



روزان دیروز

niceroman.ir

نویسنده: خورشید ر

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

به نام حق

مقدمه:

به یاد روزان دیروزم...

مینویسم از بی کسی

بی پناهی

پریشانی

باز مینویسم از غرق در دیروزهایم...

...!

در سوگ سوژه های سوخته

اندوهگین

به رجعت یک کور سوی نور امیدوار

در پناه به قصری از ستون های آه...

میگیریم از دیروزم...

خاطراتم...

خاطی هایم...

و تنهایی...

و کاش میشد رها کنم ... یادواره ی تلخ دیروزهایم را...

تا گشایند بر من در های روزی...

تا روزی نباشد این سرشت بی سرنوشت...

پر از خمودگی... یأس... ناامیدی...

تا باز ننویسم از بی کسی

و پر شوم از عشق

و بگویم: پرستویی گذشت از این پنجره ای باز...

تا بگویم خواهم نوشت به یاد فرداها!...

روزان دیروزم...

فصل اول:

صدای ریز کل کشیدن مادر را که شنیدم... لبخندی زدم... نفس عمیقی کشیدم...

در اینه ای که روبه رویم قرار داشت و نوید درخشندگی را میداد به خودم و چهره ی ارسته ام لبخند زدم...

با هوسی بچگانه تورم را بالا دادم... هرچند میدانستم رسم است که او تورم را بالا دهد...

چشمهای قهوه ای تیره ام زیر سایه ی دودی و نقره ای کشیده به نظر می رسید... تاجم تورم را پشتیبانی میکرد... موهای خرمایی

رنگم حلقه حلقه صورت گردم را قاب گرفته بود...

پیشانی صافم زیر پنک کیک و کرم پودر فرو رفته بود اما کماکان دایره ی کوچکی که نشان از بی عقلی کردن جوش ابله مرغان بود

در صورتم فریاد میزد خیلی بی عقلی!

می دانستم...

ابروهایم هشتی بودند... با زبان خال کوچک بالای لب های به نسبت برجسته و کوچکم را تر کردم... صدای خواهرم سحر بلند شد:

رژت پاک شد!...

نیش خندی زدم و تورم را پایین کشیدم... یقه ی باز لباسم زیر کت جنس ساتن سفیدم خیس عرق شده بود... به نورپردازی های دو

فیلم بردار نگاه کردم و ارزو کردم تا شاید کسی دلش به رحم بیاید و پنکه ای را روشن کند... نفس عمیقی کشیدم... این وقت سال

وقت کولر وپنکه است؟

لبخند کجی زدم... به نان سنگکی که اذین سفره ی عقدم بود و برکت اینده ی زندگی ام بود خیره شدم... به عسلی که میخواستیم کامان را شیرین کنیم... به ناخن های بلندم که زیر لاک صدفی با طرح های نقره ای مدفون بودند خیره شدم... عسل زیر ناخنم برود چه کنم؟!

به جای خالی او خیره شدم...

دستی روی شانم قرار گرفت و رها بود... دوست و یار غارم... لبخند زیبایی زد و گفت: عاقد اومد...

دنیا مقابلم نشست و با موبایلش عکسی از من گرفت و گفت: ماه شدی...

کیما ظرف شیرینی را در سفره ی پر وسیله ی عقدم گذاشت و گفت: خوبه خوبه ... خیلی هم ایگیری شده...

هرسه خندیدند و من به قامت پدرم که در چهارچوب در زیر زیرکی نگاهم میکرد خیره شدم!...

لبخندی زدم... حس کردم چشمهایش تر است...

مادرم در آن لباس شب سیاه زیبا شده بود... ساره سفره ی ترمه ای را که قرار بود بالای سر من و او قند بسابد مدام در دستش جا به جا میکرد...

کله قند هایی که مشابه عروس و داماد بودند درون سینی ای قرار داشت...

نفس عمیقی کشیدم... دراینه بخودم خیره شدم... سحر برای اراستگی صورتم سنگ تمام گذاشته بود...! خواهری که ارایشگر باشد اینجور وقت ها زیادی به کار ادم می آید...

با همه ای سیل کوچکی از جمعیت وارد اتاق شدند... صدای مادر آمد که زیر گوشم گفت: بالاخره عروسی تو دیدم...

با شرم سرم را پایین انداختم... صدای جمعیت باعث شد بغض مادر در آن گم شود.

نفس عمیقی کشیدم...

عاقد بلند گفت: صیغه رو بخونم؟

صدای کسی آمد که گفت: داماد هنوز نیامده است...

به اینه خیره شدم... پارچه ی ترمه دست سحر بود ... پشت سرم ایستاده بود انگار نگران منتظر بود! ...

ضربان قلبم تند میزد... خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید...

صدایی پرسید: ساعت چند است؟

صدای دیگری آمد: ساعت سه و سی دقیقه است...

و صدای عاقد آمد: من باید زود برم ساعت 5 شهرستان ... مجلس دارم...

صدای کسی آمد که گفت: خوب به داماد زنگ بزنید...

جانم می لرزید...

صدای مادرم آمد که اهسته گفت: تلفنش خاموش است...

او که عادت نداشت تلفنش را خاموش کند؟!

عرق سردی روی تنم نشست...

نمیدانستم چه شد... ولی دلم ... گواهی بد میداد...

صدای برادرش گفت: لابد تو ترافیکه ...

و صدای کسی که جانم را آتش زد گفت: ظهر جمعه ای چه ترافیکی!!!

وباز کسی پتک زد و انگار بر سرم فریاد کشید: پس داماد کجاست!!!

چشمهایم را بستم و سعی کردم به خود مسلط باشم... به سختی اب دهانم را فرو دادم...

ذهنم پرتکاپو و پر تلاش سعی میکرد تا من را به یاد خود بیاورد...

به یاد روزان دیروزم...

اگر نیاید؟؟؟

چشمهایم را محکم فشار دادم... مهم نبود مژه های مصنوعی زیبایم خراب میشود... چرا نیاید؟؟؟ مگر چه کرده بودم که نخواهد ... یا

نیاید ... یا؟!

این جواب بود اما نه در حال قرار داشت نه در.....

پر کشیدم به لحظاتی که.

چشمم که بهش افتاد طبق عادت مسخره ای که خودم هم به قطع به مسخره بودنش اطمینان داشتم انگشت اشارمو توی دهنم کردم
و مشغول جویدن گوشه ی ناخنم شدم...

کمی مردد بودم... ولی نمیتونستم از وسوسه ام دست بکشم...

موهامو توی مقنعه ام فرستادم و از توی کیف ورنی سیاهم کیف پول قرمز ساده امو دراوردم... زیپ طلایشو باز کردم... یه اسکناس
بیرون کشیدم... دوباره بهش نگاه کردم و وارد مغازه شدم...

پسر فروشنده مشغول صحبت با یک مشتری بود... با دیدن من سری به علامت سلام تکون داد... دستمو روی پیشخون گذاشتم و به
انواع و اقسام خودکارها و مدادها و مداد نوکی ها و روان نویس ها خیره شدم...

کار مشتری قبلی تموم شد رو به من گفتم: بفرمایید...

طبق یه عادت مسخره ی دیگم که خودم هم به قطع باز به مسخره بودنش اطمینان داشتم بهش نگاه کردم تا ببینم اون به من نگاه
میکنه یا نه...

درحالی که با یه نگاه عادی و راحت تو چشمم خیره بود و منتظر بود تا خواسته امو بیان کنم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه دفتر
خاطره نویسی... با جلد طرح ... چو ... نداشت حرفم تموم بشه... اهانی گفتم و من حرف اخر کلمه ام رو اروم زیر لب زمزمه کردم...
"ب... واژه ها شاید مثل من از نصفه خطاب شدن ناراحت بشن..."

قبل از اینکه زیادی برای نصفه ادا کردن کلمات دل بسوزونم... اون دفتر جلوی روم قرار داشت...

دوباره به فروشنده نگاه کردم... این بار نگاهم نمیکرد... فقط زیر لب قیمت و گفتم.

پرداخت کردم و تشکری کردم وبدون اینکه چیزی بشنوم از مغازه بیرون اومدم... دفتر و به سینه ام چسبوندم... بالاخره مال خودم
شدی!...

به صفحات کاه گلیم که انگار بوی چوب میداد خیره شدم... نفس عمیقی کشیدم...

امممم... بوی جنگل میداد... بوی دریا نمیداد... اما من صدای دریا رو که پشت جنگل ها بود میشنیدم... حتی میتونستم شن های که
لابه لای انگشتهای پام هم فرو میرن...

-_____وق... خانم جلوتو نگاه کن!!!

سرمو بلند کردم... وای وسط خیابون ایستاده بودم...

مرد فرمون هیدرولیک پرایدشو با سرعت چرخوند و بلند گفت: فقط هیکل گنده کردی؟!!

و با سرعت از جلوی چشمم رد شد... به ارومی از روی خطوط عابر رد شدم... دفتر چوبی عزیزمو به سینه ام چسبونده بودم... با صدای مردی که کامیونی و هدایت میکرد و گفت: بیا... بیا... عقب... جا داری... بیا...

منتظر موندم تا هدایت کامیون به داخل کوچه تموم بشه...

خیلی دوست داشتم بوی دود آگروز کامیون و عمیق تو ریه هام بفرستم... ولی یه جورایی از اون بوهای مصنوعی بود... بخاطر همین از اسیب رسوندن به ریه هام منصرف شدم... و از جلوی کامیون که جلوش نوشته شده بود: روز غم نبودی... رد شدم.

لبخندی زدم و کلیدمو از توی کیفم بیرون اوردم... در ورودی وباز کردم...

به باغچه ی کوچیک جلوی مجتمع سلام کردم... گل رز محبوب صور تیم دو تا غنچه ی تازه داشت... خم شدم و اونا رو بوییدم...

پروانه ی کوچولویی انگار منتظر بود من برم تا خودش... دلی از عزا دربیاره... صاف ایستادم و گفتم: بفرمایید... برای شما... آگه گذاشتین دوزار کاسب شیم!

-بله؟

به پشت سرم نگاه کردم و چشمام و گرد کردم و گفتم: سلام خانم کریمی...

خانم کریمی چشمهاشو باریک کرد و گفت: خوبی سامه جان؟

-ممنون... شما خوبین؟

خانم کریمی کمی دیگه با دقت نگاهم کرد و گفت: خدا رو شکر... فعلا دخترم... و درحالی که داشت هنوز با خیرگی نگاهم میکرد...

پشتمو بهش کردم و پله ها رو بالا رفتم... وارد مجتمع شدم... در اسانسور باز بود... هرچند دوست داشتم سوار اسانسور بشم... اما

طبقه ی سوم و 58 تا پله و ... غرغرای مامان مبنی بر سوار نشدن اسانسور...

بخاطر همین به سمت پله ها رامو کج کردم...

بخاطر همین به سمت پله ها رامو کج کردم...

طبقه ی دوم جلوی پاگرد خانم کریمی به نفس نفس افتاده بودم... کیفمو رو شونه جا به جا کردم و چشمامو بستم و به سختی پله های باقی مونده رو بالا رفتم...

جلوی پاگرد خونمون دیگه کم اوردم!...

ولی با دیدن در چوبی قهوه ای رنگ خونمون انگار جون تازه گرفتم و باقی پله ها رو بالا اومدم... کلید و توی در انداختم و در و باز کردم... و بعد خم شدم تا بند کتونی هامو باز کنم... صدای سحر و مامان و کاملاً اتفاقی شنیدم...

حتی میدونستم که مامان دقیقاً جلوی گاز ایستاده و باز توی اون تابه ی روحی مشغول سرخ کردن پیازه ... و با کوبیدن قاشق بزرگی که لبه ی تابه سعی داره پیازه های چسبیده شده به قاشق و توی روغن بندازه تا سرخ بشن...! هیچ وقت به این فکر نمیکرد شاید اون پیازها نخوان که توی اون روغن داغ سرخ بشن و طلایی... این بی رحمانه ترین کاری بود که میشد در حق پیاز کرد... اول پوستشو کند... بعد خردش کرد... بعد سرخش کرد... بعد لهش کرد ... بعد تازه کلی غر بزیم چرا چشمو میسوزونه! شامپو گلرنگ که نیست... پیازه پیاز!!!

بند کفشم گره کور شده بود...

سحر بلند گفت: مادر من وقتی میره کلاس شیرینی پزی... گل چینی... سیاه قلم... کلاس زبان خیاطی ... آشپزی... یعنی شوهر میخواد!

مامان با عصبانیت گفت: برم از تو جیم براش شوهر پیدا کنم؟

بابا مداخله کرد و گفت: دختری که دیلمه بشینه تو خونه عاقبت بهتری پیدا نمیکنه!

سحر کلافه بود انگار... با صدای خسته ای گفت: مامان این همه تو فامیل پسر داریم... تو در و همسایه... همیشه تا آخر عمرش بشینه جلو اینه با خودش و وسایلاش حرف بزنه که!!!

مامان باز قاشق و چند بار و چند بار به لبه ی تابه کوبید و گفت: برم یقه ی کیو بگیرم ... برم به ملت بگم بیاین دختر من و!!!...

سحر با حرص گفت: داره خل میشه... یه نگاه بهش بندازین؟

بابا با مسخره گفت: شده عین گاو... که چی؟؟؟ و انگار به مامان گفت: تو فرستادیش کلاس شیرینی پزی و آشپزی که هیکل گنده کنه؟

سحر: اگر یه دکتر تغذیه ی خوب براش پیدا کنیم تو سه ماه بیست کیلو کم میکنه...

بابا دوباره مداخله کرد و گفت: اون هیکل سی کیلو هم ازش کم بشه...

اهسته وارد خونه شدم و گفتم: سلام...

سه تایی خیره نگام کردن و مامان گفت: سلام... چرا اینقدر دیر اومدی...

بابا سرشو پایین انداخت و گفت: فرشته من رفتم...

به بابا نگاه کردم و گفتم: به سلامت بابا....

بابا به من خیره شد... حس کردم شرمنده سرشو پایین انداخت و اهسته گفت: خداحافظ!...

وارد اتاقم شدم... در و بستم... مانتومو دراوردم... شلوارمو با یه دامن ریون مشکی عوض کردم... تی شرت میکی موسی پوشیدم و به

ترازوی گوشه ی اتاقم که وسط میز اینه و میز تحریرم قرار داشت نگاه کردم...

انگشت اشارمو توی دهنم کردم و ناخمو جویدم...

با قدم های نامطمئنی به سمتش رفتم... روش ایستادم... هشتاد و سه... هیچ وقت کمتر از دفعه ی پیش نمیشد! با قد صد و پنجاه و نه

سانتیم عدد هشتاد و سه... نمیدونم چرا زندگی من اینقدر رو عدد ورقم میچرخید... توسن 22 سالگی !!! ...

تقه ای به در خورد و از روی وزنه پایین اومدم و گفتم: بله؟

سحر وارد اتاق شد و گفت: باز خودتو وزن کردی؟

انگشتمو خواستم تو دهنم کنم که با حرص گفت: اه جلو من ناخن نخور...

روی تختم نشست و گفت: با هر روز هر روز خودتو وزن کردن وزنت کم نمیشه... باید اراده کنی...

حرفی نزدم... هیکل ترکه ای و باریک قشنگی داشت با اون تاپ نارنجی و شلوار لی کمرنگ که تا زانوهایش اون ها رو تا کرده بود...

حتما بهزاد زیادی عاشق این هیکل تک و باریک خانمشه...

لبخندی به فکرم زدم و سحر گفت: دوره ی گل چینیت کی تموم میشه؟

به میزم تکیه دادم که باعث شد میز تحریرم محکم به دیوار پشت سرش بخوره...

سحر از جا بلند شد و گفت: وای... باز گچ دیوار کنده شد... خوب مجبوری بهش تکیه بدی؟!

با صدای مامان که گفت: سامه... نهارت آماده است... بی توجه به حضور سحر توی اتاقم که داشت تابلوهای سیاه قلم و گل چینی مو نگاه میکرد به دستشویی رفتم تا صورتمو بشورم...

سه کاکتوسی که جلوی اینه در قسمت روشویی قرار داشت بهم سلام کردن... با خوشرویی جواب سلامشونو دادم... و با قطرات ابی که از انگشت هام میچکید کمی نوازششون کردم... اونها به دست من آسیب نمی رسوندن... اما سحر همیشه با حضور اونها جلوی اینه مشکل داشت...

بوگیر توت فرنگی دستشویی تموم شده بود... از بسته بندی قرمزش خداحافظی کردم و توی سطل اشغال انداختمش... از توی قفسه به بوگیر جدید موزی دراوردم... بهش سلام کردم و ازش خواهش کردم تا بوی دستشویی و خوب و مطبوع نگه داره!!!... از دستشویی خارج شدم...

مامان درحالی که با اخم و تخم جلوم ایستاده بود گفت: یک ساعته داری اون تو چی کار میکنی؟ یوبوست گرفتی؟

سحر از اتاقم داد زد: احوال کاکتوس هاشو می پرسید...!!! خواهر زن یکی از کاکتوساش بچه اش انگاری سرما خورده!!!

با این حرف بلند زدم زیر خنده و مامان درحالی که پوفی میکشید گفت: کی میخوای دست از این خل بازی هات برداری؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم... بوی قرمه سبزی تو بصل النخاعم پیچید... درحالی که دماغمو میخاروندم گفتم: حالا بعدا... وای قرمه سبزی؟؟؟

و به سمت اشپزخونه حرکت کردم...

مامان داشت به اتاق خوابش میرفت بلند گفت: سامه کم بخور!

باشه ی همیشگی ای گفتم و پشت میز نشستم... به کوه برنج ریختم... کوه سفیدم با برفی از قرمه سبزی... و صخره های تپلی از گوشت های قرمز... گلهایی از لوبیا... که در دامنه ی تپه ی خوشمزه ام روی هم می لغزیدند!

با صدای پیچ سحر فهمیدم بهزاد بهش زنگ زده... ساعت پنج باید به کلاس سیاه قلمم می رفتم... غدامو با سرخوشی خوردم... گرمای کتری ویه چای داغو حس میکردم... به شوق نوشیدن چایی خوشرنگ قرمه سبزیمو تند تند خوردم... ظرفها رو با اسکاج و مایع ظرفشویی صورتی گلی درحالی که زیر لب زمزمه میکردم: گلی خوشگلی... گلی دلبری... گلی از همه زیباتری...

هیكل بدنه ی مایع ظرفشویی رو هم دوست داشتم... کمرباریک بود! بااون لباس همیشه صورتی و کله ی کوچیکی که کلاشو از سرش برداشته بود تا...

صدای سحر و از پشت سرم شنیدم که گفت: اینقدر اب و حروم نکن...

از شیر عذرخواهی کردم و اب وبستم...

سحر درحالی که ناخن های بلندشو سوهان میکشید گفت: فردا دوره ی گل چینیت تموم میشه؟

-اره چطور؟

سحر نگاهم کرد و گفت:هیچی... فقط فردا چهار خونه باش... باشه؟

شونه هام بالا رفتن و گفتم: باشه...

زود کار ابکشی ظرفها رو تموم کردم... ازشون بخاطر اینکه اجازه دادن تو دلشون غذا بخورم تشکر کردم... بعد به سمت کتری

چرخیدم... لیوان محبوب تام و جریمو برداشتم... یه چایی تپل ریختم... داخل یخچال فرو رفتم... ظرف شیرینی بادومی هامو

برداشتم... از دیروز که درستشون کرده بودم نصف شده بودن...

سحر دستمو گرفت و گفت: وای سامه ... همین الان نهار خوردی...

اخم تیزی کردم و گفتم: خوب چه اشکال داره... شیرینی هام ناراحت میشن اگرمن...

سحر با جیغ بلندی گفت: خفه شو سامه ... هرکاری میکنی بکن فقط از این مزخرفات تحویل من نده!

بساط همیشه بود... با لیوان چایم و ظرف شیرینی هام به اتاقم رفتم... در وبستم... به ساعت کلبه ایم نگاه کردم... بعد نگاهم به

کامپیوتر و میز اینه ام سر خورد... همه جا پر بود از گل چینی هام... یا تابلوهای سیاه قلمم! ...

بعد از صرف عصرونه ام... باز به دستشویی رفتم... دور بدنه ی کاکتوس هامو تمیز کردم و وضو گرفتم... در دستشویی و باز کردم...

با شنیدن صدای کاکتوس هام که ازم التماس دعا داشتن لبخندی بهشون زدم و حتمنی گفتم و محتاجیم به دعا هم تو دلم زمزمه

کردم... چون مامان جلوی در دستشویی ایستاده بود! فرصت گفتگو رو ازم گرفت...

فوری از جلوی چشمش به اتاقم رفتم... و درو بستم... سجاده ی ترمه امو باز کردم... تسبیح سفیدم با دعاهایی که از بچه های

سرچارراهی میخریدم و مهر کردم درست شبیه یه تصویر خندان بهم نگاه میکردن...

سلامی به اونها کردم... و چادرمو که بوی عطر مشهد میداد رو سرم انداختم... قامت گرفتم و نمازمو شروع کردم...

ده دقیقه عبادتمو مثل هر روز انجام دادم... صدای مادر و سحر و میشنیدم...

مامان مثل هرروز بساط اه وناله اش وپهن کرده بود و سحر دولا پهنا باهانش حساب میکرد و خوب ازش جنس و غرغر میخرید!

کار هر روزشون بود... خیلی وقت بود که عادت کرده بودم...

از چادر و جانمازم تشکر کردم... از خدا هم تشکر کردم که به حرفهام گوش داد...

جلوی اینه ایستادم... موهای خرماایمو بالای سرم جمع کردم... کمی ضد افتاب به روی کک های ریز و کوچولو و مورچه ای که زیر

چشمهام قرار داشتند زدم... دوست نداشتم اون هارو بیوشونم... حس میکردم بخاطر حضورشون باید ازشون تشکر کنم...

با صدای سحر که گفت: اینقدر از عالم وادم تشکر کردی خسته نشدی؟

وای باز من بلند فکر کردم!

بوم نیمه کارمو برداشتم ... مانتومو تنم کردم... شالمو روی سرم انداختم...

سحر روی تختم ولو شد... داشت با گوشیش ور میرفت...

بهم نگاه کرد و گفت: داری میری؟

-اره... کاری نداری؟

سحر: یک میلیون بابا پول گوشه بهت داد که چی بشه؟

-من لازم ندارم... مگه چقدر راهه؟ همین سر خیابون میرم و میام...

سحر چینی به بینیش انداخت و گفت: پس میای گوشیهامونو عوض کنیم؟

-اره... مال تو...

سحر لبخند کجی بهم زد و من تو دلم از گوشیم خواستم تا برای سحر گوشه خوبی باشه...!!! اگر بلند میگفتم کارم ساخته بود...

از خیابون رد شدم... وارد آموزشگاه شدم...

با دیدن خانم جعفری لبخندی زدم و خانم جعفری درحالی که از بالای عینکش به من نگاه میکرد با محبت جواب سلاممو داد و گفت:

خوبی سامه جان؟

-ممنونم... شما خوبین؟

خانم جعفری تشکری کرد وهمون دم تلفن زنگ زد...

سری تکون دادم و به کلاس رفتم...

بومم رو روی پایه ی مخصوص گذاشتم... صندلیمو جلو کشیدم... به ارومی روش نشستم...

رنگهای اب رنگم و اماده کردم...

با صدای سلامش... سر بلند کردم... به موهای فر فری جوگندمیش که فرق از وسط دو طرف صورتشو گرفته بود و بلندیش تا پایین تر از گردنش میرسید با اون عینک شیشه گرد... چونه ی تیز... ته ریش مشکی... و ابروهای پیوسته درکل ظاهرش بد نبود... حداقل از نظر من!

لباس پوشیدنشو دوست داشتم... تی شرت طوسی و پیراهن قرمزی که روش پوشیده بود... جین سورمه ای... و دستمال گردن ابی کم رنگ... بوی عطرش تو سرم پیچید...

با دیدن من لبخندی زد وگفت: سلام...

سلام کردم و اون درحالی که چشمهاشو به حالت تیک واری دو بار محکم رو هم فشار داد وگفت: خوبین خانم سراج؟

سرمو پایین انداختم وگفتم: ممنون...

صدای دختری از عقب اومد وگفت:استاد سلام... روزتون بخیر...

استاد:سلام اناهیتا... چه عجب زودتر از من اومدی... و به پسرها هم سلام کرد... پشت سه پایه اش نشست و گفت: خوب امروز قراره از ته کلاس یه خرده بزخم ونباشم...

صدای سهراب پسری که در امتداد اناهیتا مینشست اومد وگفت:کجا استاد؟

استاد لبخندی زد وگفت: هیچی مادرم از شهرستان برمیگرده... خانم سراج لطفا امروز غلط گیری های بچه ها با شما باشه...

حس میکردم ضربان قلبم توی دهنم میزنه...

استاد کنارم ایستا دو گفت: کارت خوبه خانم سراج... فقط فکر نمیکنی این سبز زیاد به این...

وسط حرفش پریدم وگفتم: اوایل فروردین هنوز همه ی برگها سبز نشدن...

استاد اخم کرد... بیشتر برای دقت کردن... لبخند کجی زد و گفت: ولی اونطوری هم بخوای حساب کنی باز هم زمستون درختها
لختن... از سبز تیره تر استفاده کن...

باز توجیه کردم: اخه سبز اوایل فروردین روشنه!...

لبخند کجی زد و گفت: هرچی بگم یه چی میگی؟

لبمو گزیدم و استاد گفت: بلند شو کار بقیه رو رسیدگی کن...

و خودش پشت بوم و سه پایه ی من نشست... به سمت اناهیتا رفتم... سر و کله زدن با اون سخت بود... اون تنها کسی بود که دوست
نداشتم ازش تشکر کنم... اون بد اخم بود... اونقدر اخم میکرد که همیشه وسط پیشونیش دو تاخط عمودی حضور داشت...

نفر بعدی سهراب بود... از اون پسرهای غد و خیلی بی ادب بود... نفر بعدی سپهر و لیلا و لادن بودند... سپهر از من کوچیکتر بود...
لادن و دوست داشتم... لیلا هم خواهرش بود... شاید اگر لادن رو دوست نداشتم لیلا رو هم دوست نداشتم!!!...

کلاس مربعی کوچیکمون با شش هفت تا چهارپایه و بوم و چند ادمی که زیادی فکر میکردند هنرمندند تشکیل میشد... جز استاد
هیچ کس و هنر مند نمیدونستم!!!...

استاد مشغول غلط گیری کارم بود... پشت سهراب ایستادم... غروبش به سیاهی میزد... غروب نارنجی متمایل به زرد بود...

قلم مو رو برداشتم و گفتم: با اجازه...

سهراب پوفی کشید و گفت: خانم سراج...

محلش نداشتم و با ترکیب رنگ نارنجی و زرد و کمی قرمز مشغول شدم... شاید عین بافت یه فرش ابریشم... فقط چند رج به رنگ
هاش اضافه کردم...

ولی حالا حس غروب و بهتر میفهمیدم...

خودش هم ساکت شد... پنج دقیقه هم نشد...

بهش لبخندی زدم و گفتم: ترکیب رنگهای ضد و امتحان کنید... بهتر جواب میده.

خودش هم ساکت شد... پنج دقیقه هم نشد...

بهش لبخندی زدم و گفتم: ترکیب رنگهای ضد و امتحان کنید... بهتر جواب میده!

جوابی بهم نداد ولی وقتی قلمشو دوباره روی بومش گذاشت و با همون ترکیب رنگ ادامه داد لبخند پیروزمندانه ای تو دلم زد ...
غروب که سیاه نبود!

سرجام برگشتم... استاد کمی به تصویرم دست برده بود... هرچند ترکیب رنگهای جنگل سرسبز خیلی فرقی نکرده بود و کمی ابی
اسمونم و تیره تر کرده بود ... نفس عمیقی کشیدم... با کمی نگرانی روی چهارپایه ی چوبیم نشستم...

دفعه ی پیش تحمل وزن یه هنر جو رو نداشت و شکست...! اناهیتا و سهراب به اون هنر جو خندیدند ولادن اولین کسی بود که جلو اومد
تا حال اون هنر جو پرسه!!! ...

مسخره بود ... ولی خوب... اون هنر جو نمیتونه از کوه پلوی قرمه سبزیش بگذره!!! اگر میتونست...

نفس عمیقی کشیدم... عین اه شد...

استاد کنارم اومد و گفت:سامه حالت خوبه؟

به چهره اش نگاه کردم... مهربون بود... حداقل وقتی با تابلوهام حرف میزدم به من نمیخندید...

از توجهی که گهگاه به من میکرد حس خوبی بهم دست میداد ... کم پیش میومد این دوران... این روزها کسی به من توجه کنه!

شاید سرگرم کننده ترین لحظات زندگیم کنار استاد نقاشیم میگذشت... نفس عمیقی کشیدم و به چهره اش دوباره خیره شدم...

درحالی که دست تو کیفم میکردم گفتم: امروز از لوازم تحریری نزدیک خونمون یه دفتر خریدم...

اوهومی گفت و من دفتری که اندازه ی دو کف دستم بود و بهش نشون داد م... لبخند زیبایی زد و گفت:قشنگه... و چشمهاشو دوبار
پیای محکم رو هم فشار داد! ...

انگشتمو توی دهنم کردم و گفتم:اگه ازش خوشتون اومده میتونید برش دارید ... مال شما!

درحالی که دفتر و باز میکرد خندید و گفت:هنوز توش چیزی ننوشتی؟

نه...-

استاد عینکشو روی بینیش به عقب هول داد و گفت:همسرم عاشق خاطره نویسیه...

لبخند کجی زد و گفتم:پس ببرید برای همسرتون...

استاد: نه... دفتر و به ستم گرفت وگفت: بهتره خودت توش بنویسی... گاهی سبک میکنه ... امتحان کردم!

نفس عمیقی کشیدم و جنگل دو کف دستیمو به سینه ام چسبوندم!...

بخش اول دفتر: دو کف دست جنگل!!!

به نام او که به قلم سوگند خورد...

سعی میکنم با خطی خوانا و زیبا بنویسم...

در میان صفحاتی که روزی به من نفس هدیه میکردند... نفس عمیقی میکشتم...

چشمهایم به ثانیه شمار ساعت خشک میشود... دستم کم و بیش می لرزد... از ترس خراب کردن صفحه ی زیبای دو کف دست

جنگلم می ترسم...

نمیدانم از چه و از کجایم... اما دل پری دارم...

با صدای سحر سرمو از روی دفتر بلند کردم... دفتر وبستم از جا بلند شدم... دفتر و روی میز سر دادم و خودم جلویم سنگر گرفتم

تا از دید سحر پنهون باشه! سحر با کلافگی درحالی که داشت گوشه ی ناخنش رو سوهان میکشید گفت: پاشو بیا موهاتو رنگ کنم!

با دهن باز به چشمهای به نسبت مصرش خیره شدم و سحر گفت: امروز تو کلاس ارایشگری یه مدل رنگ جدید یاد گرفتم... میخوام

بذارم رو سرت!

باز شده بودم موش ازمایشگاهی؟؟؟ قبلا اپلاسیون و غیره رو اعمال میکرد حالا هم رنگ مو...

دفاعی عاقلانه...

لبخند کجی زدم وگفتم: خوب مامان اینا که نمیدارن من موهامو رنگ کنم...

سحر از جلوی چهارچوب اتاقم داد زد: ماما!!!!!!... سامه قبول نمیکنه. . .

مامان با سرعت جت خودشو جلوی در رسوند وگفت: دخترم حیا داره... عب نداره مادر!...

وقتی دو ماه پیش به جون ابرو هام افتاد و صورتم... پس باید زودتر فکرشو میکردم که یه روزی هم به این قسمت میرسه...

اصولا نه در دهنم نمی چرخید وگرنه مخالفت میکردم!

با تمام درد و بوی رنگ و چیزهایی که سردر نمیآوردم ... وقتی خودمو تو اینه دیدم... حس کردم یه مدلی شدم... از اون مدل های مصنوعی که اصلا با من جور در نمیومد... طبیعی نبود... اون همه رنگ روشن و تیره کنار هم ... خدا منو اینطوری خلق نکرده بود! سحر انتظار تعریف داشت ... ولی نمیشد ... زبونم به دروغ و فامیل مصلحتیش نمیچرخید... حتی به اقوام دورش که میگفت نباید تو ذوق بزنی! مهم این بود که من ته دلم ... با حرف زبونم باید یکی می بود و ...!!! همیشه بود... بدون حرف به اتاقم رفتم...

مامان با کلافگی گفت: عوض تشکر از خواهر ته؟؟؟

جوابی ندادم... مامان دوباره گفت: سامه فردا مهمون داریم... ظهر جایی نری!

خمیر گل چینی رو توی دستم ورز میدادم...

دفترم به من چشمک میزد تا دوباره بر اش درد ودل کنم... ولی شاید بعدا!!!...

فصل دوم:

به صورت تر که ای و استخونیش نگاه میکنم...

اصلا حواسش به من نیست... بیشتر به پشت سرم نگاه میکنه ... گاهی ارزو میکنم کاش دو تا چشم پشت سرم داشتم تا بدونم اون عقب که حاضر نیستم خودمو بخاطر دیدنش ضایع کنم چه خبره...

نفس عمیقی میکشه...

نمیفهمم چرا موهامو رنگ کردم... بشم دلک خیمه ی شب بازی... اون وقت این ادمی که روبه روم نشسته حتی زحمت تراشیدن ته ریشش هم نده؟ بدون کت و شلوار؟؟؟ بدون آمدن خانواده...

حالا باید روبه روش بشینم وبه کافه گلاسه ام فکر کنم ... و اون با بخار کاپوچینوش بازی کنه!

بالاخره دست از نگاه کردن کشید و گفت: راستش نمیدونم چطور شروع کنم...

صدای خش داری داشت...

شاید باید عادت میکردم... ولی در کل قامت و بلندی اندامش خوب بود.

موهام کمی رو صورتم ریخته بود ... گذاشتم بیرون باشن... نمیدونم با چه فکری... ولی گذاشتم تا اونها بیرون باشن!

دوباره با صدای خش دارش گفت: راستش بهزاد از شما خیلی تعریف کرده...

بهزاد؟

-بهزاد خان لطف دارن...

سرشو کمی جلو آورد...

صدای سحر وقتی که میخواست منو آماده کنه تو گوشم پیچید: سعی کن پسره رو بگیری تو مشتت... با لبخند ... عشوه...

بلد نبودم... ولی ناشیانه سرمو جلو بردم ولبخند زدم....

از حرکت و حشتناک تعجب کرد!

ولی کاری بود که شده بود...عقب رفت وگفت: مطمئنم برای شما انتخاب های بهتری هم هست...

نفهمیدم...

دوباره گفت: راستش من فقط بخاطر اینکه روی بهزاد وزمین نندازم پا پیش گذاشتم ... اما درواقعیت...

بی اراده دستم به سمت موهام رفت و اونها رو بی هیچ حس خاصی به داخل فرستادم.

لبخندی طبیعی زدم وگفتم: درک میکنم...

واقعا هم درک میکردم... اولین بار نبود که چنین اتفاقی می افتاد...

ماه پیش هم همین برنامه رو داشتم...

لبخند دوباره ای زدم و اون گفت: شما از هر لحاظ ایده ال هستید...

وسط حرفش پریدم وگفتم: نه از هر لحاظ... ولی از تعریفتون ممنونم.خوب بااجازتون...

وسط حرفم اومد وگفت:سامه خانم...

از جابلند شدم وگفت: من به همه میگم شما منو رد کردید!

لبخند کجی زدم و فکر کردم اون دو نفر قبلی هم همین رو گفتند... شاید از دلسوزی زیاد شاید از مردونگی زیاد!
-لطف شما رو میرسونه ... روزتون بخیر.

و قبل از اینکه اون بخودش تکونی برای بلند شدن بده ... از کافی شاپ بیرون زدم.

خیلی سریع خودمو به پارکی در همون حوالی رسوندم... نزدیک مجسمه ای که کنار حوض مشغول مطالعه بود رفتم...
-میتونم اینجا بشینم؟

اونقدر غرق در کتاب بود که متوجه نشد... کنارش لبه ی حوض نشستم... از اب که پشتم بهش بود عذرخواهی کردم و دفترم و دراوردم.

قلم رو هم برداشتم...

بخش دوم دفتر: دلسوزی های مردانه ی مردها!!!

وقتی فکر میکنم چقدر دم دست ادم هایی که بیش از حد به انها نزدیک هستم...

وقتی فکر میکنم انها برای نجات خودشان از دست من بیش از حد به فکر خودشان هستند...

وقتی فکر میکنم که چیزی کمتر از ان هستم که بقیه فکر میکنند...

پیش خودم و تو به انها لبخند میزنم ... و فکر میکنم من در میان این هیاهوی خواستن و نخواستن ها ... درمیان این تکامل و مکمل ها ...

نیمه ی پنهانم را نزد تو امانت میگذارم تا بدانی چقدر پرم از دم دستی بودن و خلاص شدن و کمتر بودن!!!

-فرار کردی؟

به چهره ی زیادی خلافتش که با ارایش غلیظی پوشانده شد بود نگاه کردم.

-جا داری؟

حرفی نزدم...

-اگر بخوای امشب میتونم خونه ی یکی واسه ات جا خواب و یه حموم ردیف آماده کنم؟! هستی؟

-فرار کردی؟

به چهره ی زیادی خلافتش که با ارایش غلیظی پوشانده شد بود نگاه کردم.

-جا داری؟

حرفی نزدم...

-اگر بخوای امشب میتونم خونه ی یکی واسه ات جا خواب و یه حموم ردیف آماده کنم؟! هستی؟

لبخندی زدم و گفتم: جا دارم...

دهنشو باز کرد و گفت: ا... ای ول... کجا؟

-اسمت چیه؟

-ساناز... المیرا... تینا... جسی... جنی... آنی... و بلند زد زیر خنده!

-من چی صدات کنم؟!

-ساناز... خیلی وقته کسی ساناز صدام نکرده!

-من دختر فراری نیستم ساناز...

پاکت سیگارش و درآورد و گفت: اره ... حدس زدم... سیگار؟!

-نمیکشم...

ویاد بازی ای افتادم که با قدم بازی میکردیم... گردو... شکستم... سیگار... کشیدم... ساعت... تیک تاک!...

ساناز: پس خانواده داری؟

-اره...

ساناز: تنها تو پارک نشستی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: خواستگارم ردم کرد...

ساناز: چه از گلی بوده...

-حق داشت...

ساناز: هیچ مردی تو این دنیا حق نداره... خیالت تخت خواب!

لبخندی زد و گفت: من گرسنمه... میای بریم یه چیزی بخوریم...

نگاهی به هیکلم انداخت و گفت: اره... ولی...

وسط حرفش گفتم: مهمون من...

چشمش برقی زد و گفت: پاشو بریم یه رستوران ایتالیایی این را هست...

-من دلم چلو کباب میخواد!...

چینی به بینی اش انداخت و گفت: سگ خور... پاشو بریم.

از مجسمه و حوض اب خداحافظی کردم و درحالی که اون با چشمهای گرد شده به من نگاه میکرد باهم به سمت خیابون رفتیم...

بعد از صرف غذامون کیفمو پیشش گذاشتم تا برم دستهای چربمو بشورم...

توی رستوران به سمت دستشویی زنانه رفتم... به صورتم اب پاشیدم... مقنعه امو دراوردم و موهای رنگ شدمو نگاه کردم... که چی؟!

از دستشویی بیرون اومدم... ساناز داشت توی کیفمو نگاه میکرد... پشت ستون ایستادم و اجازه دادم واریسی چیزهایی که نداشتم تموم

بشه...

وقتی کیف پولم و پیدا کرد جلو رفتم...

کیفمو زیر میز برد و گفت: بریم؟

از توی زیپ مخفی کیفم کارت اعتباری مو برداشتم و گفتم: برم حساب کنم ... بعد بریم.

لبخندی زد و من هم به سمت صندوق رفتم.

جلوی رستوران گفت: من دیگه برم... از اشنایی باهات خوشحال شدم... راستی شمارم اینه ... 0935...

-اگه جایی ونداری میتونی بیای خونه ی ما...

چشمهایش برقی زد و گفت: واقعا؟

-اره...

ساناز: جدی میگی؟

-اره...

براش مهم نبود شب و کجا بگذرونه ... خیلی راحت به من اعتماد کرد... درست همون اندازه راحت که من بهش اعتماد کردم... و الان

کیفم توی جیب جینش بود!

صدای مامان و شنیدم که به سحر گفت: دوستشه؟ مگه دوستم داره؟ حالا از کجا میشناستش؟

سحر: من چه میدونم... لابد از بچه های کلاسشونه...

مامان با نگرانی گفت: حالا چرا قیافه اش اینطوریه... شبیه معتاداست... عین دختر خرابه...

سحر: وای مامان بیخیال... حالا یه بار دوستشو آورده ها...

من وارد اشپزخونه شدم و گفتم: من ساناز میریم تو اتاق من...

مامان دستمو کشید و گفت: این دختره تک فرزند؟؟؟ خواهر برادر داره؟

نمیدونستم... دستمو از تو دست مامان بیرون کشیدم و با سینی شربت پرتقالی به اتاقم رفتم.

جلوش نشستم و گفتم: این گل مل ها رو خودت درست کردی؟

-اره... ازشون خوشت اومده؟

ساناز: ای ول... چه خوشگلن...

سبد گل کوچولویی که شاید اندازه ی کف دست منهای پنج انگشت هم نبود رو به سمتش گرفتم و گفتم: این بهترین کارمه ... مال تو...

لبخندی زد و گفت: میخوام چیکار...

نقاشی هامو نگاه کرد و گفت: کارت درسته ... ای ول داری...

سحر از پشت در گفت: اهای تیلی تنبلی... بیا اینو از من بگیر...

از جام بلند شدم... در وباز کردم... سحر با ظرف میوه جلوی در بود یه لبخند بهم زد و میوه ها رو به دستم داد.

دستم گرفت و گفت: نه... رو همین ملافه ات میخوابم... البته اگه خودت وسواس داری... ولی تمیزم... دیشب حموم بودم... و چشمکی بهم زد و گفت: با همین کاکرو...

-راستی تو برادر داری؟

ساناز:اره...

-خوب من میرم بیرون ... تو استراحت کن...

دفترمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

بخش سوم دفتر:صفت ها درد دارند!!!

وقتی موصوف صفتی میشوی که دوستش نداری درد دارد...

وقتی به تو چیزی را نسبت میدهند که دوستش نداری ... هم درد دارد...

وقتی دوست نداری موصوف باشی و بالاجبار هستی... وقتی کدو تنبل می شوی... خاطره ی کدو قلقله زن تلخ میشود!

"کدو قلقله زن! ندیدی پیرزن؟"

والله ندیدم؛ بالله ندیدم؛ به سنگ تق تق ندیدم؛ به جوز لق لق ندیدم؛ قلم بده؛ ولم بده؛ بگذار برم!!!...

وقتی نوستالژی خاطرات تلخ شود... زندگی اکنون هم تلخ میشود... انوقت فکر میکنی دلت به چه چیزی خوش باشد... وقتی همه چیز تلخ است!!!

وقتی دیروز نیست... امروز نیست... فردا نیست...

وقتی نوستالژی را بخاطر ایدئولوژی موصوف بودن صفتی درد آورد از دست میدهی ... و از تداعی خاطراتی که تو در حال حاضر موصوف صفت‌هایشان میشوی درد میکشی... طعم زندگی به طرز وحشتناکی به کل تلخ میشود...

شاید باید عادت کرد... شاید هم باید عادت کرد به عادت نکردن!!!

سحر: چی مینویسی؟

مامان: بنویسه بهتره تا با در و دیوار حرف بزنه...

سحر: این دوستتو از کجا میشناسی؟ امشب اینجا میمونه؟

-اشکالی داره؟

مامان عصبی گفت: بله... خیلی هم اشکال داره... معلوم نیست دختره کیه... چیکارست...

-یه برادر داره...

مامان چشم‌هاشو باریک کرد و کنارم نشست و گفت: راست میگي؟

-اره...

مامان: تو کلاس خیاطی باهم آشنا شدید؟

جوابی ندادم و به چهره ی مامان نگاه کردم.

مامان: برادرش مجرده؟ چند سالشه؟

باز جوابی ندادم... از جام بلند شدم... همراه دفترم به دستشویی رفتیم... به دیوار دستشویی تکیه دادم و رو به کاکتوس هام ماجرای امروز و تعریف کردم.

با مشت‌تی که به در خورد ناچاراً ادامه ی حرف‌هامو به بعد موکول کردم...

!!!

زن‌جیر طلا‌مو توی کشو گذاشتم... بقیه ی طلا‌ها و پول‌هامم جلوی چشم ساناز توی اون کشو گذاشتم...

از دفتر چرک نویسم عذرخواهی کردم و یه تیکه کاغذ ازش کندم... دفتر چوبی دو کف دست جنگلیم کمی از دستم دلخور شد شاید دوست نداشت از همسایه اش...

تو دلم عذرخواهی کردم و روی کاغذ نوشتم: اگر بردی... ببر... ولی لطفاً این گردنبندم را نبر... از پنج ماهگی گردنم بود. اگر بردی هم به قیمت بفروش... در کیف پولم هم چند عکس سه درچهار از مادر و خواهر و پدرم دارم... انها را هم به من بده... به سلامت. کاغذ و روی پول‌ها و جواهرات گذاشتم و در کشو رو بستم...

دست ساناز و گرفتم و گفتم: بریم شام...

ساناز لب‌خندی زد و وارد حال شدیم...

مامان برایش سفره ی رنگین چیده بود... عطر غذا زیاد بهم اجازه نمیداد فکر کنم... ولی سوالات پی‌درپی مامان از خانواده و برادر...

ساناز میتونست درخونه ی ما بمونه چون یه برادر مجرد داشت که اتفاقاً مهندس بود!!! مامان مثل پروانه دور ساناز می‌چرخید!...

ساناز میتونست درخونه ی ما بمونه چون یه برادر مجرد داشت که اتفاقاً مهندس بود!!! مامان مثل پروانه دور ساناز می‌چرخید!...

چون یه دختر خراب میتونست برادر داشته باشه! ...

ساعت شیش صبح بود... ساناز سر کشو ایستاده بود... با نور گوشیش داشت اون برگه رو می‌خواند... من خودمو به خواب زده بودم اما میدیدمش...

هنوز ایستاده بود... کیفش رو شونه اش بود... در کشو رو بست... کاغذ و روی میز اینه ام انداخت... نفس عمیقی کشیدم... داشتم به سقف نگاه میکردم که سایه ی لوسترم افتاده بود توش... داشتم برای اون اشکال سیاه نقش تو ذهنم ایجاد میکردم...

صدای در ورودی و که شنیدم... از جام بلند شدم... به سمت میز اینه ام رفتم...

ولی اول در کشو رو باز کردم... کیف پولم و تمام طلا‌هام و پولام دست نخورده تو کشو بود.

حتی چند اسکناس هم رو کیف پولم حضور داشت... حس کردم قیمتی که تو کشو بود شبیه دنگ گذاش بود!!!

روی یه تیکه کاغذ... پایین نوشته ام نوشته بود: خیلی وقت بود نخندیده بودم... سامه خیلی باحالی ... خیلی با معرفتی... هر مشکلی داشتی زنگ بزن: 0912...

خط ثابتشو نوشته بود. با مداد چشم... برام یه تلفن نوشته بود...

خراب بود ... ولی معرفت داشت!!!

انگاری این روزا ادمها عادت دارن بهم بی اعتماد باشن... بد عادتیه اعتماد کردن!!!

صدای دوخت تو سرم ویراژ میداد...

دنیا کلافه گردنشو چپ و راست کرد و ترق ترقش و درآورد... دلم برای استخون هاش میسوخت... دستمو پشت کتفم بردمو کمی شونه امو مالیدم...

کیمیا نفس عمیقی کشید و گفت: کسی چای میخوره؟

خانم سعادت لبخندی زد و گفت: کیمیا جان دستت درد نکنه اگه بریزی...

و خم شد و از زیر میز چرخ یک بسته نقل بیرون آورد... دلم بی چشیدن طعم مزه اش شیرین شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نقل بادومیه؟

خانم سعادت لبخندی زد و از جا بلند شدو جعبه رو جلوی من گذاشت و گفت: نقلش گردوییه...

چشمام برقی زد... درشو اروم باز کردم و یدونه درآوردم... عین مروارید بود... یا نه عین ابرها تو اسمون گلوله گلوله بود... بهش سلام کردم و اروم چشمامو بستم و گذاشتمش تو دهنم...

یذره تو دهنم نگهش داشتم... تا ته حلقمو شیرین میکرد... دلم نمیومد بجوش... اما بزرگی و تپلیش از داشتن یه مروارید گردویی

تو دلش حکایت میکرد... باعرض معذرت با دندون های آسیام یه گاز بهش زدم و طعم گردو رو چشیدم... چشمامو باز کردم... با

دیدن یه لیوان چای خوشرنگ که دست به کمر جلوی چرخم ایستاده بود برش داشتم کمی داغ بود... صداشو شنیدم که ازم بخاطر

سوزوندن لبم عذرخواهی کرد...

لبخندی زدم... کمی فوتش کردم و دوباره خوردم... طعم تلخ چای و طعم شیرین نقل باهم مخلوط شد و یه ترکیب خدایی ساخت! ...

کیمیا پوفی کشید و گفت: نمیدونم باید چیکار کنم...

اونقدر غرق بودم که نفهمیدم چی شد.

خانم سعادت عینکشو دراورد و چشمهاشو مالیدو گفت: حالا پسره چند سالش هست؟

کیمیا: ده سال از من بزرگتره...

دنیا: اختلاف سنی تون زیاده ها...

کیمیا سرخ شد و گفت: اخه برام این مهم نیست... خانوادم مخالفن...

خانم سعادت: ولی پسره دل تو رو برده؟؟؟

ذهنم ازم پرسید: دل بردن یعنی چی؟؟؟ یعنی دست کرده قلبشو از سینه دراورده؟؟؟

یه نجوایی تو دلم گفت: خودتو به خیریت نزن...

گونه های کیمیا ... لبخنداش... یه مدلی شده بود... مثل دفعات پیش که براش خواستگار میومد نمینشست مسخرشون کنه و از بدی

هاشون بگه...

فکر کم پسره دلشو برده...

کی دل تو رو می برن؟؟؟

لبخندی زدم و به قول سحر ... نه دلم نمیومد به خودم توهین کنم...

از جام بلند شدم... یه چای دیگه برای خودم ریختم... یه نقل دیگه... یه تریکب تلخ و شیرین دیگه!!! ...

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم ده سال اختلاف سنی... اقا کاشفی بیست سال از من بزرگتر بود...

روی چرخ افتادم و تور لباس عروس و روش میزون کردم... پامو روی پدال فشار دادم و فکر کردم... بین اون نگاه و ریش سفیدش و

موهای ریخته ی جلوی سرش... از کدوم بیشتر متنفر... نه متنفر که نه... شاید بیچاره فکر میکرد داره در حق من لطف میکنه...

نمیتونم گناه مردم و بشورم... ولی اون تنها انتخابی بود که من شخصا ردش کردم... قبل از اینکه رد بشم!

صدای خانم سعادت اومد که گفت:ایشالا لباس سامه رو بدوزیم...

گونه هام سرخ نشد... قلبم به تاپ تاپ نیفتاد... ازاون تعارف ها بود که انگار هیچ وقت پیش نمیومد کسی برای خالی نبودن عریضه ازش حرف میزد!

با این حال لبخند عمیقی زدم و تشکر کردم.

بعد از کلاس وارد پارکی شدم که راه خونه رو بهم دور میکرد اما دوست داشتم از وسط بوی چمن ها و بدمینتون بازی کردن و تاب تاب عباسی بچه ها رد بشم...

داشتم فکر میکردم که کدوم دو درختی با هم زوج هستن... و کدوم شمشادی میتونه بچه شون باشه...

کیفمو روی شونه ام جا به جا کردم...

دفترمو دراوردم و نفس عمیقی کشیدم.

بخش چهارم دفتر: هالو وارانہ قدم میزنم...

نمیدانم چطور میشود که اینطور میشود...

به خلایی میرسم که هیچ وقت نمیفهمم چطور و از کجا به اینجا رسیدم...

از ان احساسات پوچانه ی گمانه ی هالو وارانہ است که فکر میکنم باید به مسیری ژرف نگاه کنم... و به نوعی بدانم که من ذره ای بیش نیستم...

ولی خیلی طول نمیکشد که نجوایی درونم فریاد میزند ... هستی و باشی و بمانی بهتر است تا نهستن و نباشن و نماندن!...

شاید راست میگوید...

ضربه ای به ساق پام خورد و سرم واز تو دفترم بلند کردم... با دیدن سه تا پسر وتوپ والیبالی که در فرو رفتگی اسفالت پر ابی زیر نیمکت گلی وکثیف وخیس شده بود علت درد یدفعه ای که تو ساق پام پیچید و حس کردم... دفترمو کنارم روی نیمکت گذاشتم و از

توی جیب مانتوم دستمال کاغذی طرح دار گل رزی که تو کارگاه خیاطی دنیا برای عطسه های پی در پی بهم داد و من دلم نیومد ازش استفاده کنم اخه طرح روش خیلی قشنگ بود و بیرون اوردم...

توپ و برداشتم... سه تاشون داشتن از فاصله ی دوری به سمتم میومدن...

توپ و خشک کردم... یکی از پسرا که تی شرت ابی پوشیده بود وشلوار سفید که کنارش خط سورمه ای داشت و موهاشو با نمک سیخ کرده بود با خنده گفت: خانم چند کیلویی شما...

و دوتای دیگه بلند خندیدند... توپ وبه سمتش گرفتم وگفتم: آخرین باری که وزن کردم هشتاد و سه بودم...

لبخند بامزه ای زد و گفت: بیشتر نمیخوری؟

-همه همینو میگن...

یکی شون که تی شرت زرد پوشیده بود و جین ابی گفت:

الاکلنگ بشینیم کدومون تا صبح تو هواست؟

تند گفتم: خوب معلومه من...! ولبخندی زدم و توپ وبه سمتشون گرفتم.

تی شرت ایبه زل زده بود بهم... یخرده تو چشمهام خیره خیره نگاه کرد و کنار دستیش که یه تی شرت مشکی استین کوتاه با طرح

فروهر پوشیده بود و استین های سویی شرتشو دور گردنش گره زده بود گفت: توپو شما تمیز کردید؟

دست گلی مو با گوشه ی دستمال کاغذی تمیز کردم و چیزی نگفتم... توپ و هنوز به سمتش گرفته بودم و بدون اینکه سه تایی دیگه حرفی بززن از جلوم رد شدند ورفتند.

صدای مشکیه رو شنیدم که به اون تی شرت ایبه گفت: داشت می ترکید!

تی شرت ایبه یه چیزی گفت و من نشنیدم... و بعد به دویدن شروع کردن البته با خنده و تو سر وکله ی هم زدن!!!

روی نیمکتتم نشستم و با دیدن یه کیف پول که روی زمین افتاده بود به سه تا پسرا که شروع به دویدن کرده بودند نگاه کردم...

به سمت کیف پول رفتم... یه کیف چرم قهوه ای بود... تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که قبلا روبه روم نیفتاده بود.

به مسیر رفتنشون نگاه کردم و بساطمو توی کیفم ریختم ... کیف پولو برداشتم... درشو باز کردم ... یه گواهینامه بود... مطمئن نبودم

اون عکسی که روشه خیلی برام آشنا باشه... ولی از یه طرف دیگه هم مطمئن بودم برای یکی از این سه تاست!

با دیدن اندام های کوچیکشون که به شدت از من دور بودن ... به سختی شروع به دویدن کردم...

-اقا... اقا پسر... صبر کن... کیف پولت...

با دیدن اندام های کوچیکشون که به شدت از من دور بودن ... به سختی شروع به دویدن کردم...

-اقا... اقا پسر... صبر کن... کیف پولت...

به هن و هن افتاده بودم...

دیگه نمیکشیدم بدوم... تمام جونمو ریختم تو صدامو با نفس نفس صداسش کردم...

کمی بعد هم ایستادم وخم شدم... اونقدر نفس کم آورده بودم که حتی نمیتونستم اب دهنمو قورت بدم...

صدای کسی وشنیدم که گفت:خانم؟

سرمو بالا گرفتم... با دیدن شلوار سفید وتی شرت ابیش و چشمهای متعجبش اب دهنمو با پشت دستم جمع کردم وگفتم:کیفتون...

تی شرت ابی لبخندی زد و گفت:کیف دوستمه... بهش میدم... مرسی...

هنوز نفس نفس میزدم...

تی شرت ابی... به نیمکتی اشاره کرد وگفت:بیا به دقیقه بشین...

بهش نگاه کردم... هندزفری شو توی گوشش گذاشت وگفت:الو سجاد... اره... باشه ... راستی به ممد بگو کیفش پیدا شد... تو ماشین

نیست... اره... فعلا.

و به من گفت:مرسی خانم... لطف کردی...

نفس عمیقی کشیدم ودستی به پیشونیم... عرقمو با سر انگشتم پاک کردم و چیزی نگفتم.

تی شرت ابی: بیا به شوکولات بخور قندت افتاده...

خندیدم وگفتم:همینا رو خوردم که دارم میترکم دیگه...

خنده اش جمع شد و چیزی نگفت.

ولی هنوز شکلات تلخ شصت درصد و به سمتم گرفته بود.

ناچارا دست دراز کردم وازش گرفتم.

درحالی که پیشونیشو میخاروند گفت: خونه ات این طرفاست؟

-بله خیابون پشت پارک...

دستشو تو جیبش کرد وگفت: برسونمت؟

-مرسی... ممنون.

سری تکون داد و ازم فاصله گرفت... چند قدم ازم دور شد... اما دوباره همون مسیر و برگشت وگفت: فردا... بچه هایی که میان ورزش میکنند قراره صبحونه بدن... ساعت هشت و نیم... دوست داشتی بیا... بچه های ماهم هستن...

-مرسی...

دماغشو بالا کشید وگفت: خوب خدافظ...

-به سلامت...

و رفتنشو تماشا کردم... شروع به دویدن کرد. ورزشکاری میدوید...

این یه دعوت رسمی به حساب میومد؟؟؟

حالا چی می پوشیدم!!!

لبخندی زدم و از جام بلند شدم...

صبحونه تو پارک... شنیده بودم ادم های سحر خیز ... میان پارک و ورزش میکنند و جمعشون اگر صمیمی باشه بساط صبحونه دارن... جمعشونم کلی سالمه...

لبخندی زدم و از نیمکتی که اجازه داد روش بشینم تشکر کردم واز نیمکت قبلیه که روش نشسته بودم عذرخواهی... چون بخاطر کیف پولی فکر کنم محمد مجبور شدم با عجله بدوم!...

صدای مامان بلند شد که رو به من گفت: امشب باید رژیم بگیری...

فکرم رفت پیش صبحونه ی فردا...

بخودم نهیب زدم حالا فردا رو میخورم از پس فردا...

و با اخم به مامان گفتم: حیف نیست نعمت خدا رو حروم کنین؟

مامان دیس برنج و برداشت و گفت: بخدا دیگه نمیذارم بخوری... یه نگاه به هیكلت بنداز...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه نمیخورمش ولی حق ندارین بریزینش دور... بذارینش تو یخچال...

صدای بابا بلند شد که گفت: غذای مونده و بیات به چه درد میخوره...؟!

اخمی کردم و گفتم: پس بده بخورمش...

مامان دیس برنج و به سحر داد و سحر با یه حرکت از جا بلند شد و همه ی برنج و توی سطل اشغال خالی کرد.

تقریباً مات و مبهوت مونده بودم... چرا باید اسراف میکردیم... خوب غذای بیات خوردن بهتر از اسراف هر روزه و هر شبه و هر ساعتی بود!

با اخم از جام بلند شدم و در کابینت و باز کردم... نایلون زباله رو بیرون اوردم...

و به تراس رفتم.

صدای جیغ مامان بلند شد: حق نداره برنج رو بریزی رو تراس...

و صدای سحر: نکن سامه... گند زده میشه به کل خونه و تراس... بابا تمام کثافت کاری پرنده هارو...

میون حرفش اوادم و گفتم: مثل همیشه خودم تمیز میکنم!!!

میون حرفش اوادم و گفتم: مثل همیشه خودم تمیز میکنم!!!

با صدای غرغر مامان که میگفت: دخترای ملت هم سن تو ان... یه خونه و زندگی و شوهر و بچه رو میگردونن... نه کار خونه بلدی... نه درس خوندی... شدی اینه ی دق... فقط هیكل گنده کردی... برو دخترای مردمو نگاه کن... همشونو ببین... بین چطوری دارن زندگی میکنن... بین چقدر زرنگن... همشون ترکه ای... ادم حض میکنه نگاهشون کنه... هیچ هنری هم جز نقاشی کشیدن که پس فردا نمیدونم چه نون و ابی برات میشه بلد نیستی... این همه کلاس خیاطی و زبان و اشپزی و سفره آرایه میری هیچی...

صداشو نمیشنیدم... داشتم به کبوتر ها یی که مشغول خوردن نون خشک و برنج بودن نگاه میکردم...

دستم کثیف شده بود... نایلون زباله رو گره زدم و گوشه ای از تراس گذاشتم تا بیرمش تو سطل بندازمش...

با صدای بلند سحر که گفت: حالا تو بشین با کبوترا حرف بزن... سامه مانگران تویییم...

دستمو توی دستشویی شستم...

درحالیکه توی اینه نگاه میکردم و وضو میگرفتم به کاکتوسهام ماجرای دعوت صبحونه تو پارک و گفتم... حس کردم کاکتوسام میگفتن بخاطر جبران پیدا کردن کیف پول محمده ... در هر صورت هیچ دلیلی برای نرفتن نداشتم... هرچند دلیلی هم برای رفتن نداشتم... مگر تنوع!

با مشتیی که به درخورد سریع از کاکتوس هام خداحافظی کردم به اتاقم رفتم... سجاده امو باز کردم... چادرمو سرم انداختم و تسبیح فیروزه ایمو دور مهر کردم که بوی گرم خاک میداد پیچ دادم.

لبخندی زدم و کمی خودمو معطر کردم.

قامت گرفتم و الله اکبر گفتم.

سلاممو دادم و شروع به ذکر گفتن کردم.

صدای بابا بلند شد....

-تا صبح کی میخواد صدای این حیوونا رو تحمل کنه!

پیشونیمو روی مهرم گذاشتم و زمزمه کردم: خدایا به خاطر تمام نعمت هایی که به ما دادی ازت ممنونم... مرسی که امشبم گذاشتی تا کبوترهام سهمی از برکت خونمون داشته باشن... مهمونی قشنگی گرفتن... تا باشه از این مهمونی ها...

نفس عمیقی کشیدم ... از چادرم که صاف و منظم روی سرم مونده بود تشکر کردم و جا نمازمو بستم...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم... وسوسه ی نوشتن توی دفترم به سرم افتاده بود.

دلم میخواست کمی باهاش درد ودل کنم...

بخش پنجم دفتر: گلایه های شبانه...

گنگ و گمم...

در ثانیه شماری که تاریکی اعلام میکند...

من گمم...

در حجمی از تیک تاک و بی نوری...

میان نسل باریک دخترانه ... من گم بودم!!! ...

به قول مادرم...

فقط بلام بکشم...

گاهی وزن ... گاهی بار... گاهی برنج... گاهی از مادر... گاهی از خود... گاهی درد!!! فقط بلام بکشم!!! ...

با صدای لبخند دو تا دختر مدرسه ای لبخندی زدم و گفتم: بچه ها نون میخورین؟

دختر بچه بند کیف طوسی صورتیشو کشید و گفت: نه مرسی...

-نونش تازه و داغه...

اون یکی دستشو دراز کرد و گفت: مرسی خانم...

ازم فاصله گرفتن و شنیدم اون کیف طوسی صورتیه گفت: به منم بده زهرا...

زهرا نونشو نصف کرد و بهش داد.

لبخندی زدم و وارد پارک شدم...

نمیدونستم چند تا نون بگیرم... برای همین سه تا نون بربری و پنیرزیره و کره و عسل و خامه خریده بودم... نمیدونم چرا کاکتوسم

گفت زشته دست خالی برم!

راستم میگفت.

با دیدن جمع سحر خیزی تو پارک مسیری و رفتم... نمیدونم با چشم دنبال اشنایی میچرخیدم که حس کردم یه جمعی که مشغول دویدن بودند پشت سرم حرکت میکردند...

از مسیر حرکتشون خودمو دور کردم و با دیدن یکی از پسرای دیروزی که این بار یه تی شرت ابی نفتی پوشیده بود پشت سر این جماعت که خیلی اروم میدویدند شروع به راه رفتن کردم...

حس کردم پیچ پچی بین جمع افتاد و این صحبت ها به لیدر این دوندگان سحر خیز رسید.

با دیدن تی شرت ابی دیروزی که یه گرمکن مشکی با تی شرت سفید پوشیده بود و یه نگاه اشنا به من داشت لبخندی زد.

هندزفریشو درآورد و گفت: حالا یه نفس میگیرم... دست ها باز...

با دیدن اقایون مسن و خانم ها که یک دست سفید پوشیده بودند و داشتند با باز وبسته کردن دستهاشون نفس گیری میکردند لبخندی رو لبم نشست.

صداشو شنیدم که گفت: سجاد نرمش بده...

و صدای یک دو سه ... دست زدن جماعت که یه حرکت نرمشی و کامل میکرد کل فضا رو پر کرد!

جلوم ایستاد و گفت: اینا چیه؟

-سلام صبح بخیر...

تی شرت ابی دیروزی گرم کن مشکی امروزی گفت: اهان... سلام صبح بخیر... خوبی؟ میگم چرا زحمت کشیدی... ما میخواستیم دعوت کنیم...

و رو به مردی گفت: مرتضی ممد و صدا کن...

لبخندی بهم زد و گفتم: زحمتی نبود...

نونها و خریدامو ازم گرفت و گفت: به هر حال مرسی... اتفاقا نون کم داشتیم...

پسری که ممد خطاب شده بود جلوم ایستا دوگفت: خانم دیروز خیلی شرمنده شدم... مرسی...

-سلام صبح بخیر...

مد:سلام صبح تون بخیر... ببخشیدا ... من تمام مدارکم تو کیفم بود.

-خواهش میکنم کاری نکردم که...

مد رو به تی شرت ابی دیروزی و گرم کن مشکی امروزی گفت:شایان بس نیست؟؟؟ پهن کنیم بساط صبحونه رو؟؟؟

تی شرت ابی دیروزی و گرم کن مشکی امروزی که اسمش شایان بود نگاهی به ساعت انداخت و گفت: باشه... خانم ها اقایون...
خسته نباشید... بفرمایید بریم صبحونه رو آماده کنیم...

سجاد کوله اشو برداشت و من گوشه ای دورا دور نظار گرشون بودم... با دیدن دو مردی که یه قابلمه ی بزرگ دستشون بود و یه گاز
پیک نیکی کوچیک جلوشون گذاشته بودن بو کشیدم... بوی عدسی بود... دوست داشتم!!!
سفره آماده شد...

با نهایت خاکی گری روی زمین خاکی نشستن...

مردی مشغول ریختن عدسی داغ تو کاسه های یه بار مصرف بود ... و هر بار که به خانمی عدسی میداد میگفت:بفرمایید خانم محترم...
و هر بار که به آقای یه کاس عدسی میداد هم میگفت:بفرمایید آقای محترم...

نه یک بار... نه دوبار... اصلا از استفاده ی این عبارت خسته نمیشد... همه براش محترم بودن!!!...

شایان دور سفره راه میرفت... با دیدن من که روی نیمکت نشسته بودم گفت: چرا نشستی بفرمایید... حالا میخورم...
کمی ازم فاصله گرفت و دوباره برگشت و گفت: بابت حرفهای دیروز...

لبشو گزید و گفت: بفرمایید دیگه...

تو چشمهای قهوه ایش نگاه کردم و گفتم: مرسی میخورم.

پوفی کشید و یه کاسه عدسی وبا یه تیکه نون بربری کنجدی به سمت اومد ... لبخندی زد و گفت:مشغول باشید...

و بلند گفت:خانم ها اقایون چیزی کم و کسر نیست؟

صدای محمد اومد که گفت:شایان بشین خودتم بخور...

=====

به شایان نگاه کردم... هنوز درگیر بود که کسی چیزی کم و کسر نداشته باشه...

صورتش گرد بود... چشمهای قهوه ای... ابروهای مشکی... دماغ گوشتی... فک و چونه ای تیز... با پوستی سبزه... موهای خرمای!...

یک لحظه حس کردم شاید بشه از ادمی مثل اون که منو به یک صبحونه دعوت میکنه خوشم بیاد!

چهار سال بعد...

سه ماه قبل از مراسم عقد... تدارکات!

-خانم سراج در مورد نقاشی هاتون حس معنوی هم دارید؟

_معنوی؟

-مثال میزنم خدمتون... در تابلوی رکوع شما بیشتر از اینکه بندگی یک انسان درمقابل معبودش نمایش داده بشه ظرافت و رنگ بندی در تارو پود فرش دستبافتی که کاراکتر شما به رکوع دراومده به نمایش گذاشته شده ایا بخاطر این بود که یک شرکت بافندگی گالری شما رو ساپورت میکرد؟ یا...

نفس کلافه ای کشیدم... با چشمهای تیزی به من زل زده بود... از بین عکاس و فیلم بردار خودمو بیرون کشیدمو گفتم: تابلوهای من مشخصه های خودشونو دارن... و فکر نکنم نیازی به توضیح بیشتر داشته باشه! روز خوش.

و به سمت در ورودی حرکت کردم.

قبل از اینکه ماشینمو پیدا کنم گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام خانم سراج...

-سلام بفرمایید...

-ازانتشارات ... مزاحمتون می‌شم... امیری هستم.

-آه... خانم امیری... حال شما... بله... طوری شده؟

-راستش ارشاد برای کتاب جدیدتون مجوز صادر نکرده...

-برای چی؟

-راستش خیلی در جریان نیستم... از آقای نعیمی پرس و جو کنید... در مورد چاپ پنجم رمان روزان دیروزم با مشکل مواجه هستیم...

یک لحظه ایستادم و گفتم:دیگه چرا؟

-موفقیت دو کتاب قبلی تون رو نداره... راستش فکر میکنم بهتره از چاپ و ادامه اش منصرف بشید...

با لحن عصبی ای گفتم: فکر نمیکنم تصمیم گیری راجع به این موضوع به شما ربط داشته باشه!

-بهر حال نسخه های چاپ پنجم در انبار هستند... و فکر میکنم بهتره بدهی های انتشارات و سریع تر پرداخت کنید. روزتون بخیر!

و بدون اینکه منتظر ادامه ی حرفهام باشه تلفن و قطع کرد.

گوشیمو روی صندلی پرت کردم...

پشت فرمون اتومبیلم نشستم. صفحه ی گوشیم چند بار خاموش و روشن شد!...

با دیدن گوشیم که حاوی چند پیام بود... نفس کلافه ای کشیدم...

کمر بندمو بستم... و بدون باز کردن پیام ها همه رو از دم حذف کردم و به سمت خونه راه افتادم... بعد از پشت سر گذاشتن یه

ترافیک وحشتناک نمای سنگ سفید خونه امو دیدم و نفس راحتی کشیدم.

در رو با ریموت باز کردم... وارد پارکینگ شدم...

کمی بعد هم اسانسور و طبقه ی پنجم...

در وبا کلید باز کردم... نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش تو مشامم پیچید... قبل از اینکه واکنشی نشون بدم به سمت پیغام گیر تلفن

رفتم.

-الو... سامه جان؟ خوبی مادر... دلم تنگ شده بود گفتم یه زنگی بزنی دخترم...

-سامه... هستی...

-سلام خانم سراج... از اسایشگاه سالمندان کهریزک مزاحمتون میشم... این روزها پدرتون خیلی بیقرار هستن... نمیخواین به ملاقتش بیاین؟

-سلام خواهی خوبی؟ آخرین قرصمو ریختم به حسابت... مرسی بهزادم تشکر میکنه... مراقب خودت باش بای.

-سلام سامه... سامه الو...

-سلام خانم سراج... بلیط های فرانسه رو به خواستتون کنسل کردم... راستی اردیبهشت ماه ایتالیا هواش عالییه براتون بلیط بگیرم؟ به من زنگ بزید.

-الو سامه... شایانم... این بار سومه که برات پیام میذارم... سامه... الو...

نفس عمیقی کشیدم... حس کردم پشت سرمه...

به سمتش چرخیدم و گفتم: وقتی جواب پیغاماتو نمیدم یعنی نه میخوام ببینمت نه میخوام باهات حرف بزوم...

شایان دستهاشو تو جیبش کرد و گفت: سامه سه ماه دیگه داریم عقد میکنیم! ...

به سمت اشپزخونه رفتم و بطری ابی و از توی یخچال دراوردم و یک نفس سرکشیدم...

شایان به این تکیه داد و گفت: لباس عروست آماده شده...

در یخچال وبستم و گفتم: بین من باید به کارام برسم...

شایان: خواستم یادت بندازم که بری برای پرو...

-پرو؟

شایان: نکنه وقت نداری؟

-کو تا سه ماه دیگه...

شایان پوفی کشید و گفت: سامه...

-شایان... میبینی سرم شلوغه... میبینی همه چیز بهم گره خورده... ولی باز تو...

شایان رو به روم ایستاد و گفت: همه چیز مهمتر از روز زندگیمونه؟

-شایان ... یه کم منو درک کن...

دستهاشو دور بازو هام حلقه کرد و گفت: عزیزم ... تو خودت خودتو درگیر میکنی...

دستهاشو پس زدم و گفتم: الان واقعا اعصاب فکر کردن به پرو لباس عروسمو ندارم... الان برای این کار خیلی زوده...

شایان دستمو گرفت و با سر انگشت پشت دستمو نوازش کرد و گفت: دوست داری شبو با هم باشیم؟ بریم شام بیرون؟

-نه شایان ... برنامه ی رژیمم بهم میخوره...

شایان گونه امو به ارومی بوسید و گفت: عزیزم بخدا عالی هستی...

-میدونم ... فقط میخوام بهتر بشم...

شایان پوفی کشید و گفت: سامه تو الان 55 کیلو هستی ... وزنت ایده اله...

-به پنجاه برسم ایده ال ترم...

شایان دستشو لای موهاش فرستاد و گفت: هرچی بگم حرف خودتو میزنی...

ابرومو بالا دادم و گفتم: چیه... نکنه دلت برای اون سامه ی دیو 83 کیلویی تنگ شده؟!

شایان اهی کشید و گفت: اگر بگم اره چی میگی؟

نیشخندی زدم و گفتم: میگم خیلی احمقی...

شایان: رستوران ورزرو کنم؟ تو سالاد بخور؟

-شایان اصلا حرفشو نزن ... من امشب وقت ندارم... متن های ترجمه شدامو باید تا فردا تحویل بدم ... باشه یه وقت دیگه...

قبل از این که شایان حرفی بزنه...

به سمت اتاقم رفتم... با دیدن تابلو های نیمه کاره ام که برای برگزاری سری دوم گالریم آماده اشون میکردم ... کلافه نفسی کشیدم و

به سمت لپ تاپم رفتم.

درحالی که به اینترنت متصل میشدم ورد ترجمه هامو باز کردم...

توی پیجم چند نقد و نظر راجع به نقاشی ها و کتاب هام بود.

مشغول خوندن شدم...

وی پیجم چند نقد و نظر راجع به نقاشی ها و کتاب هام بود.

مشغول خوندن شدم...

اونقدر غرق تعریفات و تمجیدات بودم که متوجه گذر زمان نشدم...

با صدای گوشیم بلند گفتم:شایان جواب بده...

هنوز داشتم جواب کسی وکه مثلا خیلی بیشتر از من حالیش بود و میدادم...

دوباره با صدای تلفن گفتم:شایان... مگه با تو نیستم؟

پیغامو بدون اینکه یک بار دیگه از روش بخونم ارسال کردم و از اتاقم خارج شدم.

با دیدن نبود شایان این حس بهم دست داد که طبق معمول قهر کرده و گذاشته رفته... حوصله ی تجزیه تحلیل رفتارهاشو نداشتم...

یه جورایی به خودم حق میدادم که باید منو درک کنه ... نه اینکه من اونو درک کنم...

قبل از اینکه تلفن وبردارم تماس قطع شد ... حتی روی پیغام گیر هم نرفت...

ارنج هامو روی زانو هام گذاشتم... با سر انگشت شقیقه هامو مالیدم ... اعصابم به شدت متشنج بود ... حس بدی داشتم... از جا بلند

شدم ... موزیک ارومی گذاشتم...

کمی سالاد برای خودم آماده کردم...

تلفن دوباره زنگ خورد.

با دیدن شماره ی مادرم لبمو گزیدم و تصمیم گرفتم جواب ندم.

واقعا حوصله ی حرف زدن و نصیحت و دردو دل و گلایه وشکوایه نداشتم.

تلفن قطع شد... مشغول خوردن سالادم بودم سرمو به پشتی میل تکیه دادم و به سقف خیره شدم... هیچ فکر خاصی نداشتم که بکنم...

هیچ هیجانی... هیچی...

با صدای دوباره ی تلفن به شماره نگاه کردم... با دیدن شماره ی کیان لبخندی روی لبم اومد و جواب دادم.

-بله....

کیان:سلام خانم... حال شما؟

-مرسی ... خوبی؟

کیان: کجایی دختر... هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی ... جدی جدی نگرانت شدم....

-خوب پیغام میذاشتی....

کیان: که اون لولو سرخرمن پیغامامو بخونه؟

-نگران نباش... شایان هیچ وقت به پیغامای من گوش نمیده...

کیان: هنوز بهش نگفتی؟

-چیو؟

کیان:سامه ... من وتو باهم یه قول وقراری داریم...

-کیان قبول کن سخته...

کیان: عزیزم این تصمیم زندگی ته... و مهمترین تصمیمت...

-من قبلا به پیشنهاد ازدواج شایان جواب مثبت دادم... حالا نمیتونم بزنم زیرش!

کیان:واقعا میخوای زندگی تو تباه کنی؟ سامه تو که میدونی چقدر میتونی موفق باشی... ما کنار هم میتونیم موفق باشیم مگه نه؟

-کیان...

کیان:جانم؟ سامه ... عزیزم... خانم... باور کن زندگی خودته... و هیچ کس تو رو بخاطر تصمیماتت شماتت نمیکنه!

-ولی شایان چهار سال با من بوده... کنارم بوده...

کیان:عشق من و توشاید کم سن و سال باشه ... ولی قبول کن که تو کنار ادمی مثل شایان هیچ وقت نمیتونی موفق باشی... هیچ وقت

سامه... شایان یه فوق دیپلم ساده است که تمام هنرش گردوندن یه باشگاه بدنسازیه... سامه نکنه تو اونو به من ترجیح میدی؟

-نه نه ... این چه حرفیه ...

کیان: پس چی باعث این دودل بودنت میشه؟

-فکر کن قول وقراری که ...

کیان وسط کلامم اومد و گفت: قول وقرار؟ همه ی اون قولها رو شایان یک طرفه گذاشته درسته؟ این ازدواج ساده که مطمئنم هیچ رقمه تو کت تو نمیره ... بهم زدنش اونقدره که فکر میکنی سخت نیست... سامه من دوست ندارم تو بعدا از این تصمیمت پشیمون بشی ...

-نمیدونم کیان ...

کیان نفس عمیقی کشید و گفت: سامه ... تو منو دوست دار؟

-کیان خواهش میکنم چی داری میگی؟

کیان: پس به من هم اعتماد داری؟

-خوب معلومه ...

کیان: پس میتونم فکر کنم که دختر مورد علاقه ام که در نظر من یک انسان محکم و سخت و هنرمنده و دنیای احساس و استعداد ... پس میتونه به پسر لا اوبالی و به راحتی دک کنه ... هان؟

چیزی در وجودم باعث شد تا به زبون بیارم: فکر نکن کیان... مطمئن باش!!!

کیان اهسته گفت: من عاشقتم دیوونه ... میفهمی... عاشقتم... من خوشبختت میکنم... عروسی ای وبرات میگیرم که برای هیچ پرنسسی گرفته نشده باشه... بهت قول میدم سامه ...

یک لحظه فکر کردم ... شایان هیچ وقت چنین قول هایی و به من نداده بود!

بعد از کمی صحبت از کیان خداحافظی کردم ... به اتاقم رفتم و مشغول ترجمه شدم!

~sun daughter~ آ نلاین نیست. گزارش پست خلاف

تشکرها

یک لحظه فکر کردم ... شایان هیچ وقت چنین قول هایی و به من نداده بود!

بعد از کمی صحبت از کیان خداحافظی کردم ... به اتاقم رفتم و مشغول ترجمه شدم!

شایان خیلی وقت بود رفته بود ... حتی خداحافظی هم نکرد...

کش قوسی به کمرم دادم و روی تخت خوابم نشستم...

به کتابخونه ی روبه روم زل زدم...

نگاهموتند گرفتم... و به دو گل مصنوعی که روی میز کنار تختم بود دوختم...

چیزی تو وجودم سنگینی میکردم. خیلی نمیخواستم به مسائل و حاشیه های جانبی فکر کنم... یا بهتر بگم اصلا دلم نمیخواست فکر

کنم دوست داشتم همچنان در پوسته ی بی تفاوتیم غرق باشم و مجبور نباشم از هیچ چیز و هیچ کس برای خودم توضیح بدم...

دوباره نگاهم به سمت کتابخونه افتاد.

من سه ماه دیگه باشایان ازدواج میکردم...

یا...

دوماه دیگه با کیان از ایران میرفتیم!!!

مقاومت بی فایده بود... از جا بلند شدم... به سمت کتابخونه رفتم.

هنوز داشتمش... بعد از چهارسال... هنوز بوی جنگل میداد هرچند حس بویایی من به شدت هرز رفته بود و دیگه هیچ بویی جز

عطرهای فرانسوی مارک دار به مزاقم خوش نمیومد...

ولی هنوز ته اثر بوی جنگل و دریا و شن و توش حس میکردم...

دفتر دو کف دست جنگلی من!!!...

کمی باورش سخت بود ... اما من داشتم با شایان حرف میزدم... در مقابل نیمکت سرد فلزی... درخت ها ... توپ والیبال... حتی مطمئنم کیف پول محمد هم گوش چشمی به هم نشینی شایان کنارم داشت.

شایان بیشتر میپرسید...

اول اسمم...

سامه...

فکر کرد سام هست که شده سامه...

وقتی براش توضیح دادم بانمک خندید و گفت:جالبه...

از جانب اسمم ازش تشکر کردم که ازش بعنوان یه لفظ جالب نام برده...

از کارم پرسید...

گفتم بیکارم...

از درسم پرسید...

گفتم دیپلمه ام...

از کارهایی که میکنم پرسید...

گفتم میرم کلاس نقاشی... کلاس زبان فرانسه و انگلیسی... کلاس آشپزی... شیرینی پزی...

استقبال کرد...

لبخند زد...

خوشش اومد...

من حس کردم باید پیشنهاد کنم دوست داری شیرینی بپزم تا...

نذاشت جمله تموم بشه تو دلم تمومش کردم وشایان گفت:اره ... اگه زحمت نیست ... ما همیشه پاتوقمون اینجاست!

لبخند زد ... بابت دیروز عذرخواهی کرد. کمی از خودش گفت.

گفت اسمش شایانه...

گفت دیلمه است...

گفت بیست سالشه ... دقیقا دوسال از من کوچیکتر!

گفت که عاشق ورزشه...

گفت پاتوقش اینجاست... گفت ببخشم و منم اصلا یاد نداشتم که چه چیزی وباید ببخشم!

ساعت نزدیک ده بود... دیگه باید میرفتم... روز خوبی بود...

از اینکه چیزی اسراف نشد... از اینکه خیلی در میون اون جمع صمیمی و بانشاط و سحرخیز بهم خوش گذشت از شایان... زمین و چمنی که اجازه داد روش بشینیم و صبحونه ای گرم و صمیمی بخوریم... تشکر و خداحافظی کردم...

دلم هوس اینو داشت توی دفترم بنویسم هنوز میشد خندید... شاد بود... زنده بود... بدون آه با لبخند ... بلند با فریاد خدا رو شکر کرد ... بخاطر تمام نعمت هاش...

هنوز میشد... خیلی هم میشد... خوب هم میشد!

دلم هوس اینو داشت توی دفترم بنویسم هنوز میشد خندید... شاد بود... زنده بود... بدون آه با لبخند ... بلند با فریاد خدا رو شکر کرد ... بخاطر تمام نعمت هاش...

هنوز میشد... خیلی هم میشد... خوب هم میشد!

در از دستم دررفت و محکم بسته شد...

بازش کردم و حینی که زبونه اش رو نوازش میکردم ازش عذرخواهی کردم.

سحر بلند بلند گفت:سامه در و ببند خونه رو خاک گرفت...

نفس عمیقی کشیدم... داشتن پله هارو تمیز میکردن... وای بوی نم خاک... حتی اگر با وایتکس و تمیز کننده مخلوط شده باشه باز هم یه بوی خدایی که نمیشد از نفس عمیق کشیدن بگذرم...

سحر جلوم ایستاد و حینی که با موبایلش صحبت میکرد دستگیره ی در رو گرفت تا ببندد...

اجازه ندادم و خودم در وبا کلی عذرخواهی بستم...

به دستم نگاه کردم و فکر کردم یکی منو محکم ببندد خوب منم دردم میاد...

به سمت دستشویی رفتم... باید همه چیز و تعریف میکردم... همه چی رو زبونم قل میخورد.

در دستشویی و اروم بستم و رو به روی کاکتوس هام ایستادم...

یه نفس همه چیز و تعریف کردم... درحالی که با سر انگشت خیسم کاکتوس های تیزمو نوازش میکردم فکر میکردم هیچ وقت تیزی

سوزنیشون تو دست من تا به حال فرو نرفتن...

به ارومی تک تکشونو بوسیدم و از دستشویی خارج شدم.

سحر با کلافگی گفت: یک ساعته اون تویی... بخدا من اخرش از دست تو باید قید کلیه هامو بزنم...

-کلیه خواستی خودم بهت میدم!

سحر لبخند کجی زد و از کنارم رد شد.

من وارد اتاقم شدم... روی تختم نشستم... دفترمو بیرون اوردم...

بخش ششم دفتر:

از ان روزهاست که دوست دارم کنجی بنشینم و تک تک لحظاتش را برای خودم مرور کنم...

از ان روزهاست که شب به ان حسودی میکند...

از ان روزهاست که دوست دارم بارها و بارها بخاطر بودن و بودنم از خدا تشکر کنم...

از ان روزهاست که شب دلش میخواهد بگوید کاش در بطن من رخ میداد!

از ان روزهاست که در اوج می ماند... تا ابد... یادم نمی رود تا ابد... از ان روزهاست که نامش را از زیادی خوب بودن خاطره ی

شیرین میگذاری... عین چای شیرین... دم صبح که طعم حلقه را که در هفت هشت ساعت انقدر نه خوب میشود در هفت هشت

صدم ثانیه عالی میکند...

حیف دلم نمی آید به طعم حلق دم صبح که هفت هشت ساعت برای آن طعم نه خوب زحمت کشیدند صفت بد را بدهم... کاش بد اصلا صفت نبود!!!

به چهره ی گندمگونش خیره شدم.

کمی بستنی رو جلو کشیدم و اون مثل هر بار و هر کس دیگه شروع کرد...

-خیلی از اشنایی با شما خوش وقتم...

تا به حال پیش نیامده بود از اشنایی با کسی بدبخت باشم... برای همین متقابلا لبخند زدم.

دستش را درموهایش فرستاد و گفت: میتونم پیرسم تحصیلاتتون چیه؟

-من؟ دیپلم... دیپلم انسانی...

ابروهاشو بالا داد و گفت:چرا ادامه نداید؟

-نشد ... نتونستم.

دستهاشو زیر چونه برد و گفت: خوب میتونم پیرسم علایق شما چیه؟

-علایقم؟ خوب من نقاشی و نوشتن و خیلی دوست دارم...

لبخندی زد و گفت: چه خوب دیگه؟

-عاشق گلام...

-چرا؟

-بهم حس زندگی میدن... حس طراوت... نشاط...

کمی از نسکافه اش خورد و فکر کردم چرا نمیگه من به همه میگم شما از من خوشتر نمیاد؟!!!

لبخندی بهم زد و گفت: از بیکاری خسته نمیشی؟

-نه خیلی...

-سرت و با نقاشی و نوشتن گرم میکنی؟

-کلاس زبان میرم...

-جدی میگی؟

-اره... فکر کنم ترم دیگه تافلمو بگیرم...

-چشماش گرد شد و گفت: این که خیلی عالیه... انگلیسی دیگه؟

-هم فرانسه هم انگلیسی...

-کدوم آموزشگاه؟

اسم کانونی که توش مشغول بودم و گفتم و گفت: ااره... اونجا خیلی حرفه ای و کارکننده است... خوبه مدرک اونجا رو بگیری خوب

میتونی کار پیدا کنی... و یک لحظه بهم خیره شد و گفت: دوست داری کار کنی؟

-بدم نمیاد...

-ترجمه میتونی بکنی؟

-اره... کتابای زبان اصلی زیاد میخونم...

-وای چه عالی... خیلی خوبه... بین شرکت من یه مترجم لازم داره که...

ادامه ی حرفهاشو نشنیدم... بیشتر حواسم به موهای جو گندمیش بود. میدونستم طلاق گرفته و یه پسر داره... دوست همسایه مون

بود. من بهش معرفی شده بودم!!!

مامان هم راضی نبود... ساناز هم میگفت امروز و سر قرار نرم... اما حسم قبل از دیدنش میگفت مثل بقیه میشه... ولی این بار... انگار

مثل بقیه نشد.

میخواست براش کاری انجام بدم... اولین کسی بود که میخواست براش کاری انجام بدم!!!

=====

و کمی برای خودم برنج و فسنجون کشیدم...

امروز باید جشن میگرفتم...اینکه یک غریبه از من چیزی میخواست که نه خلاف بود نه ریا بود نه ربا بود قشنگ بود!

یه لحظه نگاهم به صورتم توی اینه افتاد.

هوس بدی بود...

رنگ به صورتم بود ... رنگ خدایی...

یه ذره سایه ی نقره ای پشت چشم کشیدم ... عین دزدها فوری با شصت پشت چشمو پاک کردم.

حق نداشتم از سایه ی سحر استفاده کنم.

نیشخندی زد و فکر کردم کمی لبمو چرب کنم...

لبمو گزیدم. بهم پیام داده بود.

هنوز گوشی سحر دستم بود.

لبخندی زدم شاید هم پوزخند ... و نگاه کردم به انتظاری که در یک جمله خطاب به من نوشته بود.

اهی کشید و فکر کردم چقدر حس خوبی به یکی منتظرم باشه ... یکی بخواد منو ببینه یا...

دوباره پیامشو خوندم: من سرقرارم ... کجایی عزیزم؟

نمیدونم چرا ولی فکرشم نمیکردم کسی با این تیپ و رفتار بخواد با من حرف بزنه یا به من بگه عزیزم.

با خیلی ها حرف میزدم ... میشنیدم ... هم کلام میشدم . با کسایی که منو نمیدیدن منو با این وسعت نمیدیدن ... نمیدونم!... شاید

ادمی بودم که کمی انزوا طلب بود یا شاید ترجیح میدادم در جمعی وارد نشم . ولی روابطم با ادم ها غیر معمولی نبود . شاید هم بود . .

ولی عزیزمی که شایان به من میگفت...

باید خوشحال میشدم ولی نمیشدم . هیچ حس خاصی بهم دست نمیداد ... اون سعی کرده بود به من نزدیک بشه... هیچ حصارى دورم

نبود ... هیچ مانعی نبود ولی...! همیشه یک ولی وجود داشت.

به سمت دستشویی رفتم.

مامان با هیجان گفت: میری بیرون؟

در دستشویی و باز کردم و گفتم:اره چطور؟

مامان:خبریه؟ کلاس که نداری...

_نه ... همون پسر پارکیه بهم گفته که...

مامان چشمش برق زد و گفت: شایان؟

با تعجب از سر شونه نگاهش کردم و گفتم: چطور اسمش یادته؟

مامان: قابل اعتماد؟

_از من یه سالی کوچیکتره...

مامان لبخندی زد و گفت: عب نداره مادر... الان مده!

با گیجی سرمو تکون دادو خودم جلوی کاکتوس هام متوقف کردم.

دست به سینه بهشون زل زدم و فکر کردم: واقعا میخوام با یه پسر برم بیرون؟ این با قبلی ها فرق داره ... پوست لمبو گزیدم...

مامان تقه ای به در دستشویی زد و گفت: دیر نکنی سامه زشته...

از کاکتوس هام خداحافظی کردم واز دستشویی بیرون زدم.

کیفمو برداشتم.

مامان با ذوق نگام میکرد. بی توجه به نگاهش از خونه خارج شدم.

شایان جلوی در شرقی پارک باید منتظرم میموند.

نمیدونم چه دلیلی داشتم تا از در غربی وارد بشم و مسیرمو طولانی تر کنم... دستهامو تو جیب مانتوم فرستادم... نفس عمیقی کشیدم.

بادیدن نیمکتی روش نشستم.

توی کیفم یه بسته ادامس بود ... درش اوردم و بهش نگاه کردم. یه دونه بیشتر نبود. دلم نمیومد بخورمش ...

با کلافگی به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.

شایان بود: پس کجایی...؟

تو ذهنم جای علامت سوالی که شایان برایش گذاشته بود یه علامت تعجب زدم... من جایی نبودم... همین جا بودم... دلیلی نداشت برم بینمش... چه دلیلی داشتم برای حاضر شدن برای آماده شدن...

پیش کسی که فقط یه صبحونه باهاش خورده بودم.

اهی کشیدم... نمیدونم چی باعث شد تا برگردم ... چرا فکر میکردم باید برم سراغش؟ چرا باید یه دعوت ساده اشو قبول میکردم؟؟؟ اونقدر چرا تو سرم ریخته بود که جا برای باقی فکرها نبود.

از همون راهی که اومدم برگشتم... دلم میخواست برم ولیعصر و کمی میون شلوغی ادم ها حل بشم...

عین یه ترکیب محلول... شاید هم نا محلول... همگن یا...! مخلوطی از ادمها داشتن به چی فکر میکردن؟ برای چی؟ میخواستن به کجا برن؟

هم مسیر بودن یا...

سوار اتوبوس شدم.

شایان داشت زنگ میزد.

قطع کردم وتوی پیامی نوشتم: شرمنده ، نظرم عوض شد. نمیتونم پیام.

پیشونیمو به شیشه ی داغ اتوبوس چسبوندم ... همیشه از برعکس نشستن توی اتوبوس سر گیجه میگرفتم. جای خالی نبود ... شاید هم....

پیام شایان اومد: چرا؟ خوانواده ات؟

نوشتم: نه خودم دوست ندارم پیام.

وقت نکردم سرمو از توی گوشی بلند کنم بلافاصله باز پیام داد:

چرا؟

نوشتم: بی دلیل... سه تا نقطه گذاشتم و نوشتم: خداحافظ.

خواستم ارسال کنم که پیام اومد.

نمیدونم چرا نفرستادم.

پیام در پیش نویس ها ذخیره شد.

شایان نوشته بود: سامه خیلی خوشحال شدم که این تیپ دختری... باشه. اخر هفته قراره بریم کوه. ادرس و برات میفرستم. مراقب خودت باش. فعلا.

ماتم برد... شایدم خواستم که ماتم بیره... چه تیپ دختر؟

کوه اخر هفته؟

با دیدن میدون ولیعصر از جام بلندشدم... هنوز سرم گیج میرفت. هنوز پیام شایان هم تو صندوق ذخایرم بود... هنوز داشتم فکر میکردم... هنوز هنوز هام ادامه داشت!

ولیعصر مثل همیشه چه شلوغ بود!

=====

صدای نفس هام بلند بود

هرچی بلند تر نفس میکشیدم. کمتر نفس میکشیدم... داشتم خفه میشدم...

کیان حرف میزد.

من فکر میکردم عاقب کاکتوس دومی ای که رنگ گلدونش بنفش بود چی شد!

کیان حرف میزد.

من فکر میکردم 4 سال گذشت ... از دور زدن تو خیابون ولیعصر... چهارسال گذشت...

کیان حرف میزد.

من به سهم الارثم فکر کردم ... همونی که بابا بهم داد ... همون که شد سقف... شد خونه شد!...

کیان حرف میزد.

من رژیتم گرفتم. . .

کیان حرف میزد.

من لباس هام خیلی وقت بود گشاد بود ... من لاغر میشدم... من باشگاه میرفتم... پیش شایان ... پیش ساناز... دوست شایان!!! ساناز...

فقط یه اسم مشابهش میشناختم... یه اسم... یه قیافه... یه دزد... یه روسپی... شاید هم یه فرشته!!! کی میدونه...

کیان حرف میزد.

من تو خونه ام یه گل طبیعی ندارم...

کیان حرف میزد.

من بخاطر قرصهای لاغری بیمارستان بستری شدم...

کیان حرف میزد... شایان اون روزها پنهونی گل میآورد...

کیان حرف میزد....

من مریض میشدم و لاغر...

کیان حرف میزد.

خواستگار پیر نداشتم... بعد از مریضی... دوره ی مریضی... دیگه هیچ خواستاری نداشتم! لاغر بودم اما!!!....

کیان حرف میزد...

من هم نه گوش میکردم نه از خودم عکس العملی نشون میدادم.

من همون سامه ام؟؟؟

کیان توی گوشه گفتم: الو سامه ... اونجایی؟

اهسته زمزمه کردم: کیان فعلا باید برم. . .

و تلفن و قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم. دفتر دو کف دست جنگلی من باز بود...

صفحه ی اخرش و باز کردم...

اخیرین کلماتی که با یه جوهر کمرنگ ابی نوشته بودم... با نم اشک... با بغض... همون بغضی که شب سراغم اومد ... حالا بعد چهارسال... شاید هم کمتر دوباره به گلوم هجوم آورد.

آخرین بخش دفتر:

دیروز خودم را زیارت کردم...

به به ... پارسال دوست امسال آشنا!!!

طعنه میزدم ... خودم میدانستم که به خودم طعنه میزنم...

دیروز حس میکردم زیادی با خودم فاصله دارم... دور شدم ... از خودم ... از روزهایم... از خاطراتم ... از دوستانم!

دیروز خودم را پشت کوچه پشتی دیدم که بی توجه به یک پسر بچه ی روی زمین افتاده رد شدم و بیخیال از روی ماسه ها و خاک و قلوه سنگهای ساختمان تخریب شده عبور کردم...

حتی فکر نکردم که قبلا ساختمان چه شکلی بود ... یا میخواهد چه شکلی شود؟!

دیروز و دیروزها وقتی از پل عابر رد میشدم و فکر میکردم چقدر انسانیت بخرج دادم اما امروز ... بی توجه به چراغ وسط خیابان رفتم و چند فحش و ناسزا خریدم...

دیروز خودم را پشت خودم پنهان میکردم تا فدایت میشوم هایی که تو میشنوی را گردن بگیرم...

دیروز دیروز بود...

امروز منم ... همان خود دیروز... درگذر زمان شاید هم مکان... شسته و رفته ... پی خستگی ها و مد روز غمگین بازی درمیاورم اه میکشم...

امروز منم...

همان خود دیروز...

که تو را به جای دعوت به تلخ نویسی ها به یک لبخند لحظه ای فرا میخواند...

حالا منم ... پشت جملات تلخ... هم رنگ تو میشوم... تو هم می بینی چقدر به تو نزدیک تر از انم که خود دیروزم نزدیک بود!

خود دیروزم خوش بود... الکی می خندید... بی غم ... شاید بازی میکرد ... راست میگویی خود دیروزم زیادی بازیگر ماهر بود...

حالا عین توست...

چه فرقی با تو دارد؟؟؟

عین تو نمیخندد...

عین تو بی توجه به فال فروش که خودش را به تو میچسباند تا فال بخری از کنارش رد میشود...

قبلا رد میشدم اما ته دلم خدا را شکر میکردم... امروز دروغ چرا... گاهی یادم میرود...

این روزها مثل تو و مثل همه ... جدی بازی درمیاورم... قهقهه هایم را خفه میکنم تا همه بگویند: وواوو... او چه سنگین است... متانت

را در صد وهشتاد درجه ی لبهایم می بیند...

دیروز خودم را به زاویه ی لبخند متصل میدیدم...

امروز خودم را به شیب ابرو...

میخواهم اخم و تخم کنم...

ادا درمیاورم وای چه قدر جدی و عبوسم... به کسی رو نمیدهم...

کم می ایتم... کم میروم... کم کم میخواهم خودم را محو کنم...

باشم که چه شود؟؟؟

حتی نمی‌ایم که پیرسم چرا دیروز جواب سلامم را تلخ تر از خودم گفتمی...

به من چه...! خودت خواستی که مثل تو شوم... مثل تو بی روح... سرد... متین... سنگین... موقر... برایت جملات تلخ بنویسم که حالت گرفته تر شود!...

انقدر این کار را میکنم تا زیادی عین تو شوم...

عین تو... درست عین تو... راستی زاویه ی شیب ابرویت چند است؟؟؟

تا چند درجه اخم میکنی؟؟؟ میخواهم سینوس و کسینوس صورت تلخ را اندازه بگیرم... شاید تاثرات سیرت غمگین را حساب کردم! میخواهم عین تو روی پیشانی ام خط اخم بیفتد...

اصلا بیخیال روزهایی که فکر میکردم خود دیروزم در جستجوی لبخند به روی لبها بود...
گور پدر خود دیروز!...

امروز عین تو ام... درست عین تو... با تلخ نویس و چهره ی متین و غمگین... لبخند هم نمی‌زنم... چه برسد به صدای خنده!
حالت را می‌پرسم...

میگویم: سلام... خوبی؟

شاید حتی سه نقطه را هم حذف کنم!...

اصلا کم کم حذف میشوم چه بخواهی چه نخواهی...

چرا در تشنج کلمات گمراهی؟؟؟

بیخیالی طی کن... دنیاست... میگذرد... چه تلخ باشم و باشی و باشیم... چه پشت دروغ دوستت دارم و عاشقتم به تقلید فیلم پنهان باشیم... به هر حال چه من خوب باشم چه تو خوب باشی چه بد باشم چه تو هنوز خوب باشی...
به هر حال میگذرد...

کسی باشد حالت را پیرسد یا نباشد مهم نیست...

مهم نیست عادت دیروز ترک شود و امروز نباشی...

مهم خاطرات است که رنگارنگ است... مثل هفت رنگ رنگین کمان!...

چه باشی چه نباشی خاطره ی روزهای تلخ و شیرین هست...

چه سعی کنی چه نکنی...

نمیشود آنها را حذف کرد... میشود در خاطرات فردا نبود... ولی خاطرات دیروز...

خستم...

خیلی خسته!

تو به جای من خوب باش... بینم با این همه صداقت بازی باز کجای دنیا را میگیری...

فقط فدایت شوم ها را به موقع خرج کن... شاید در این دنیای محبت دروغی کسی پیدا شد که باورش نشد چقدر همگی دروغیم!

میخواهم داد بزنی زیادی سواری دادم... حالا میگذاری من سوار شوم؟؟؟

در ولیعصر بی هدف می چرخیدم ... جلوی ویترونی ایستادم. . .

مانتوی گشادی تنم بود . با یه روسری کج و معوج ... موهام بی حالت ... چشمام ... نه این یه مورد مثل قبل بود. لبخندی به خودم زدم

... توی ویترونی نگاه کردم. . .

پسر جوونی جلوی در بوتیک اومد و گفت: خانم امری داشتید؟

جوون بود.

مثل شایان این روزها فقط به شایان فکر میکنم...

لبخندی زدم گفتم: نگاه میکنم...

لبخندی زد و نیش دار گفت: سائز شما نداریم.

لبخندی زدم و بدون نیش گفتم: اشکالی نداره ... روز خوبی داشته باشید.

بی توجه به نگاه متعجبش دور شدم.

با دیدن شلوار جین های ابی وارد مغازه شدم ... شاید چون روی سر درمغازه نوشته بود سایز بزرگ موجود!

هوس خرید کرده بودم ... لبخندی زدم و مغازه دار سایزی که فکر میکرد اندازه رو روی پیشخون گذاشت.

پرو نکرده حساب کردم.

حالا حس بهتری داشتم.

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم.

صدای مردی که سالخورده بنظر میرسید به گوشم خورد.

_بله ...

-خوبی دخترم؟

_ممنون ... شما ...

_کاویان هستم ...

یخرده به مغزم فشار اوردم تا کاویان و شناسایی کنم ... همون مردی بود که جای پدرم ...

_دخترم هنوز پشت خطی؟

لفظ دخترم باعث شد لبخند کمرنگی بزخم و بگم : بله ... امرتون.

_هر وقت فرصت کردی به شرکتیم بیا تا باهم صحبت کنیم ...

_درمورد کار؟

کاویان: بله ... کی وقت داری؟

_هر وقت شما بگید ... حتی همین الان میتونم پیام ...

کاویان: الان که نه ... فردا صبح ... وقت ازاده؟

_بله ... فردا خدمتتون میرسم ...

کاویان تماس و بایک خداحافظ دخترم قطع کرد.

مات ومبهوت فکر کردم شمارمو خودم دادم یا داشت یا...

لبخندی به دختر خپلی که توی ویتترین تصویرش افتاده بود زدم!...

در ولیعصر پرسه میزدم وفکر میکردم... به یک جهش یا یک پرتاب... فصل جدیدی تو زندگی من آغاز شده بود.

یه فصل به رنگ مسئولیت ... با طعم اعتماد ... به غلظت جدیت و با حس...

درست مثل یه برنج شل و وارفته که زعفران بهش رنگ میده ... یه خورش بهش طعم میده ... و قاشق و چنگال... میتونه یه دریچه ی

جدید از یه طعم و مزه و عطر وبهت بده!!! ...

حالا کاویان شبیه چه خورشی میموند؟

به خاطر جا افتادگیش فسنجون... ویا بخاطر قدمتش قرمه سبزی!

=====

به خاطر جا افتادگیش فسنجون... ویا بخاطر قدمتش قرمه سبزی!

یه مقنعه سرم کردم و کمی به خودم عطر زدم...

مرض مرتبی گرفته بودتم... میخواستم خوب باشم ... بار اول بود ... بار اول بود این همه مسئولیت...

هرچند...

نه خیلی هم بار اول نبود... ولی بار اول بود که همه چیز اینقدر جدی بود.

نفسمو فوت کردم واز خونه خارج شدم.

سوار تاکسی شدم.

به شرکت رسیدم ... یه نمای گرانیته... یه پیرمرد با لباس فرم... شاید اسمش مشتکی باشه شاید کبلایی(کربلایی) شایدم حاجی...

بیشترم رحمان و رحیم و کمال و رجب و داوود و ... چه بامزه میشد اگر اسم این پیرمردای مثنی و حاجی و کبلایی مثلا ارش باشه... یا شهاب... یا مثلاً یه اسم خیلی سوسولی مثل فرزاد یا فرشاد . نمیدونم . . . خسته شدم از اسامی تکراری مثبت! . . .

میشد که این ادم از اون مردای نیک روزگار نباشه؟؟؟

میشد که ...

نفس عمیقی کشیدم و وارد اسانسور شدم.

طبقه ی چهارم.

یه نمای سفید ... با کفی پر از سنگهای شیری مرمری... یه دختر جوون... هم سن و سال خودم...

نمیدونم چرا فکر میکردم یا داره با دوستش صحبت میکنه یا داره رمان میخونه... شایدم داره با کامپیوترش بازی میکنه!

تمام ذهنیتم از یه منشی...

سرشو بلند کرد...

با لبخند نگاه موشکافانه گفت: بله؟

_یا آقای کاویان قرار داشتم ... خودشون گفتن پیام.

_بله ... بفرمایید ... خیلی وقته منتظر تون هستن... خانم سراج اگه اشتباه نکنم...

_بله خودمم...

لبخندی زدم و لبخندی زد و منم به اتاق رفتم.

تقه ای زدم...

اجازه ی ورود گرفتم.

لبخند گرمی زد... یه جورایی پدرانہ ... هرچند چهره اش جوون تر بود...

رو به روش نشستم ... کمی حرف زد. از گرما... ترافیک... بیکاری... حقوق... زبان...

منم گوش میدادم و نمیدادم... فکر میکردم ونمیکردم...

دلم میخواست از پنجره بیرون و تماشا کنم.

کاویان رو بهم گفت: خب دخترم سوالی اگر نداری... میتونی از فردا...

وسط حرفش گفتم: چرا اومدید خواستگاری من؟

شوکه شد.

مات نگام میکرد.

چند لحظه سکوت کرد.

مصر بودم بدونم.

نفس عمیقی کشید و گفت: حتما باید جواب بدم؟

_اشکالی داره بگم حتما؟

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: خواهرم گفته بود یه دختره که...

_پیر دختر؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت: همسرم ده سالی میشه فوت شده...

_خواهرتون بهم گفت پیردختر یا ترشیده دختر؟

شروع کرد به تق تق کردن یه خودکار فشاری... کمی مکث.. کمی نفس عمیق... کمی سکوت...

مصر بودم...

اهسته گفت: اره... گفته بود ترشیده است.

_من هنوز 22 سالمه...

لبخند غمگینی زد و گفت: سه سال از پسر من کوچیکتری...

نگاهشو تو نگام انداخت و گفت: از فردا میای اینجا؟

_میخواین نیام؟

_من همچین حرفی نزدم...

_شما به من به چشم یه پیردختر که منتظر فقط ازدواجه نگاه میکنید؟

صریح گفت: نه دخترم...

_پس میتونم پیام.

نگاهشو ازم گرفت و لا اله الا اللهی گفت و گفتم: ببخشید...

_بله؟

_اسم ابدارچی اینجا چیه؟

_عباس...

لبخندی زدم و گفتم: کاش اسمش آبتین بود!

با تعجب گفت: چرا آبتین؟

سری تکون داد م و گفتم: فردا از چه ساعتی پیام؟

با لبخند پدرانه ای گفت: هشت صبح تا سه بعد از ظهر...

کیفمو رو شونه ام انداختم و گفتم: از خواهرتون تشکر کنید.

ابروهاشو بالا داد و گفت: چرا؟

_چون اگر من پیر دختر و بهتون معرفی نمیکرد الان صاحب کار نمیشدم.

سرشو با شرمندگی تکون داد و گفتم: از سر دلسوزی استخدام میکنید؟

قبل جوابش تند گفتم: حتی اگر جوابتون اره باشه. باز ممنونم.

لبخند مهربونی زد و گفت: به سلامت دخترم... فردا منتظر تیم.

از اتاق خارج شدم. به نفس عمیق کشیدم...

به پسر جوون با شلوار جین وتی شرت زرد درحالی که به دستمال دور گردنش بود با سینی جلوی من میز منشی ایستاده بود.

منشی غر میزد:عباس اقا چاییت جوشیده است!

لبخندی به قیافه ی اصلاح کرده و شیک و تر و تمیزش زدم.

بهش میومد اسمش ایتین باشه!!!

از منشی خداحافظی کردم.

عباس هم با حرص میخواست به اشپزخونه برگرده که چایی و از نو دم کنه... خوبه به پیرمرد با یه جلیقه ی سیاه و یه لنگ قرمز و یه

عرق چین نبود!!!

هنوز تو تاکسی کامل ننشسته بودم که موبایلم زنگ خورد.

-بله؟

صدای شایان بود.

_سلام سامه خانم .. خوبی؟؟ خوشی؟؟ سلامتی؟؟

_خوبم اقا شایان... خوشم... سلامتتم...

_بیرونی؟

_بله...

_کجا؟

_باید بگم؟

_یعنی میخوای نگی؟

_چرا بخوام بگم؟

شوکه گفت:سامه طوری شده؟

_چرا طوری شده باشه؟

با یه لحن خاص گفت:

_چه سرد حرف میزنی؟

_چرا گرم حرف بزنی؟

_خواستم برای یه عسرونه دعوت کنم...

_ممنون دلیلی برای اومدن ندارم.

_ولی من برای دعوتم دلیل دارم!

_چه دلیلی؟

_دلیلی بهتر از اشنایی؟

جا خوردم.

کمی گوشی و تو دستم نگه داشتم . اونم پشت خط نفس میکشید صدای نفسهاشو میشنیدم.

دوباره گفت: پیام دنبالت؟

کمی سکوت کردم.

باز گفت: کجایی.. ادرس بده پیام دنبالت ... هوم؟ موافقی؟

معنی این اشنایی...

_چرا اشنا بشیم؟

_بده اشنا بشیم؟ دوست بشیم؟

_با چه هدفی؟

_با هدف تنها نبودن!

_ شما که تنها نیستید... دوستای زیادی دارید...

با تعجب گفت: یعنی میخوای بگی تو هم تنها نیستی؟

_ من؟

_ اره ... تو ...

_ تنهایی من برات مهمه؟

_ اگر دوستت باشم اره ...

_ دوست باشیم که چی بشه؟

پوفی کشید و گفت: تنها نباشیم!

_ مگه تنهاییم؟

با کلافگی گفت: سامه داری شوخی میکنی؟

_ چرا شوخی کنم ...

_ فکر کنم دعوتو پس بگیرم بهتره ...

_ من دیوونه نیستم!

شایان با گیجی گفت: من همچین حرفی زدم؟!

_ مطمئنی به ذهنتم خطور نکرد؟

شایان جوابم و نداد.

لبخند کجی زدم... راننده تو اینه نگام میکرد. با تعجب... باخیرگی... با هیزی... نمیدونم.

به نگاهش خندیدم.

زیر سیبل های کلفتش خندید...

به شایان گفتم: هر وقت فکر کردی من دیوونه نیستم ازم بخواه دوستت باشم... عاقبت دوستی با دیوونه ها خوشایند نیست!

تماس قطع کردم... به راننده گفتم: من پیاده میشم اقا...

_حالا در خدمت بودیم خانم.

لبخندی زدم و گفتم: خدمت از ماست...

با چهره ی ذوق زده ای گفتم: نگه میدارم بفرماید جلو بنشینید!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون من پیاده میشم... سرچهارراه اگر ممکنه...

دستی به موهای کم پشتش کشید و گفتم: حالا چه عجله ایه...

_میشه خواهش کنم نگه دارید؟!

_من خواهش میکنم شوما بیا پیش ما جلو بشین.

نفس عمیقی کشیدم. دستمو به دستگیره گرفتم و گفتم: پیام جلو دستمو میگیری؟

خندید...

_پیام جلو منو می بوسی؟

بلند تر خندید...

_اقا؟

با خنده گفتم: جانم...

کرایه رو به سمتش گرفتم و گفتم: زن وبچه دارید؟

ابروهاش تو هم گره خورد و گفتم: زنم حواسش به بچه داری گرمه ... بذارتو کیفیت ... خودتم بیا جلو بشین!

لبخندی زدم و گفتم: نگه دارید.

نگه داشت... با قیافه ای ذوق زده ... باز دستی به موهای کم پشتش کشید...

در جلو روخم شد برام باز کرد.

در وبستم... کرایه رو روی صندلی شاگرد گذاشتم و گفتم: اگر امشب دخترتون دستهاشو دور گردن شما حلقه کرد ... اگر پسرتون ازتون خواست یه دست باهاش فوتبال دستی بازی کنید... یا اگر خانمتون پیشبندش بوی پیاز سرخ کرده میداد ... سلام منو بهشون برسونید ... و بگید: خدارو شکر!

از ماشین فاصله گرفتم.

قیافه ی بهت زده اش هنوز به سمت شاگرد بود... منم مسیرمو گرفتم ... رفتم... ازیه کوپه خاک تو پیاده رو گذشتم... از یه مورچه که دیدمش که یه دونه برنج رو کولش بود و لگدش نکردم... رد شدم...

از وول خوردن دم موشی تو شمشاد ها... از کنار یه گربه ی سیاه که یه دمبه ی چربی جلوش بود و حین چرت زدن جلوی سطل مکانیزه بهش لیس میزد...

از دو تا بنایی که پاچه های شلوار کردی و تا زانو تا کرده بودن و داشتن غذا میخوردن.

بوی قرمه سبزی تو دماغم پیچید!!!

ازشون گذاشتم...

اونا قرمه سبزی میخوردن... اون گربه هنوز داشت اون دمبه رو لیس میزد... اون موشه هنوز تو شمشادا وول میخورد... اون مورچه هم هنوز داشت اون دونه برنج وبا خودش می برد...

چشمامو بستم... یه نفس عمیق کشیدم... هنوز بوی قرمه سبزی میومد!...

روی تختم دراز کشیدم... به سقف خیره شدم...

غلت زدم .. به پهلو شدم... خوابم نمی برد... اروم از جام بلند شدم، تو قفسه دنبال دفترم بودم ... برش داشتم ... هنوز بوی چوبشو داشت.

اومدم خودکارمو بردارم که با دیدن یه دفتر هشتاد برگ مدل سیندرلایی یه لبخند رولیم نشست...

مال دوران دبیرستانم بود.

پنج صفحه ی اولش ریاضی نوشته بودم، سال اول دبیرستان... بعد معلمون عوض شد و گفته بود دفترتون حتما باید صد برگ باشه... منم مجبور شدم برای بیست صفحه کمتر بودن ورقای دفتر سیندرلایم به دفتر دیگه بخرم که بیست صفحه بیشتر داشته باشه از این یکی...

تو اینم شروع کردم به قصه نوشتن... دلم براش میسوخت... دلم میخواست همه ی صفحاتش پر بشه... بخاطر کمتر بودنش نمیخواستم ازش استفاده نکنم!

بخصوص که اون دفتر صد برگیه آخر سال ازش نزدیک چهل صفحه باقی موند... اون چهل صفحه رو پر نکردم! هیچ وقت... ولی این یکی رو!...

به نفس عمیق کشیدم و برش داشتم...

صفحه های که توش ریاضی بود و کنده بودم... به بوی قدیمی می داد هرچند هنوز ورقاش زرد نشده بود... اما دست ختم به بوی قدیمی میداد... به بوی پر از خاطره... پر از شیطنت... پر از ارزو... پر از رویا... اون موقع ها لاغر بودم... تو جمع ها بودم... نماز نمیخوندم... ولی برای نمره دعا میکردم ونذر...

نمیدونم اون موقع ها زیادی ادم بودم... یا الانا...

دفتر وبازش کردم. دقیق یادم نمیومد توش چی نوشته بودم... فقط یادمه به قصه تو سرم بود... از به پسر ودختری که هر دوناشنوا بودن... هر دو هم تو به کوچه زندگی میکردن...

یادمه تو این دفتر بخاطر عکس جلدش که سیندرلا بود، از زبون اون دختر ناشنوا نوشته بودم... صفحه ی اول و که خوندم... یادم افتاد از زبون اون پسر هم تو به دفتر با طرح هری پاتر نوشته بودم...

تو قفسه فرو رفتم... دنبال اون دفتره میگشتم...

بخاطر سرو صدا در اتاق باز شد... مامان با حرص گفت:سامه هنوز نخوابیدی؟

لبمو گزیدم وگفت:دنبال چی میگردی؟چرا کمدتو بهم ریختی...

_مامان تو به دفتر با طرح هری پاتر ندیدی؟

مامان:خواب نما شدی؟هری پاتر دیگه چیه... بگير بخواب ساعت دو صبحه...

و از اتاقم خارج شد.

پوفی کشیدم وهمون دفتر سیندرلایی وبرداشتم... شروع کردم به خوندن ادامه ی داستانی که تو سالهای دبیرستانم نوشته بودم... شاید خیلی ناپخته وخام بود... و حتی هیچ دیالوگی جز ذهن نوشته های اون دختر ناشنوا و احساسش به اون پسر همسایه که درست مثل خودش بود نداشت...

تماما فکر و ذکر هایی بود که فکر میکردم به دختر ناشنوا باید داشته باشه... به دختری که نمیشنونه ... و نمیتونه حرف بزنه... تمام هشتاد صفحه همه خط فقط حرفهای ذهنی اون دختر بود... دنیا از دید کسی که نمیشنونه و حرف نمیزنه ولی میفهمه و حس میکنه و احساسات داره...

یه لحظه حس کردم یادم اومد اون یکی قسمت قصه رو کجا گذاشتم... توی کوله ای که مال روزهای دیپلم بود و کنار یه چمدون یه نفره ی سورمه ای تو اخرین قفسه ی کمدم...

به سختی وسیله ها و خرده ریزها رو کنار زدم و کیفو دراوردم...

یه نفس راحت کشیدم...

تا صبح سرم گرم خوندن بود... خوندن ویرایش کردن... در شاهد دفتر دو کف دست جنگلیم...

با صدای الارم گوشیم فوری خاموشش کردم.

یه کش وقوسی به خودم دادم و دو تا دفترهارو که با خودکار قرمز همشونو ویرایش کرده بودم و توی بهترین قسمت کمدم کنار دفتر چوبیم گذاشتم.

لباس پوشیدم ... کیفمو رو شونه انداختم... گاهی مرور خاطرات کمکم میکرد که به چیززیادی فکر نکنم... گاهی فکر نکردن خیلی نعمت بود.

لبخندی زدم وبه افتاب سلام کردم!

یادم افتاد دفترمو برنداشتم... دوباره به اتاق رفتم و برش داشتم. زیادی بهش اعتیاد پیدا کرده بودم.

توی اتوبوس نشستم...

گاهی ازاینکه جای خالی گیرم میومد حس خوبی بهم دست میداد.

ساعت هفت صبح بود.نگام به یه دختر وپسر جوون بود...

بخش هفتم دفتر:

نگاهشان میکنم...

نمیدانم من را می بینند یا نه ... ولی نگاهشان میکنم... کماکان.

جفتشان لبخند میزنند... صبح اول صبحی که کنار دستی ام چرت میزند و کنار دستی اش جا خالی است برای نشستن دختر...

او ایستاده و او یزان یک میله ی زرد در میان خمیازه اش لبخند میزند...

پسر هم ایستاده ... قدش بلند است با ترمز های اتوبوس بازوی رو به رویی اش را که ایستادن را به نشستن در جای خالی در هفت

صبح ترجیح داده است میگیرد... ونمیگذارد اب از اب تکان بخورد... خودش را نگه داشته است و او را هم...

هنوز پیچ میکنند... لبخند میزنند... خمیازه میکشند و لبخند میزنند... جای خالی زیاد است... هنوز ایستاده اند... لبخند میزنند...

واقعی اند... ولی برای من رویا میشوند... من هم پیش خودم میگویم... میشود یک روز... جای خالی در هفت صبح را بفروشم به یک

لبخند در میان خمیازه و بازوهایی که من را میگرد؟؟؟

برای من یک حقیقت رویا میشود... حتی یک خاطره ی دیروز که نمیتوانم داشته باشم هم رویا میشود...

دلم نمیخواهد سنت شکنی کنم... ولی این بخش هفتم دفتر دو کف دست جنگلی ام را برایش اسم میگذارم... عشق اتوبوسی...

قشنگ است... وقتی کله ی سحر، جای خالی را ول میکنی ... خودت را شل میگیری ... خمیازه میکشی و لبخند میزنی تا کسی تو را

بگیرد و اب از اب تکان نخورد!!! یک حقیقت میشوی برای خودت و برای کسی که تجربه دارد... یک رویا میشوی برای من... و برای

امثال من!!!

شاید هم یک یا اوری خاطره برای دو کس ... برای کسی که در لژ اتوبوس نشسته است و کسی که در جلوی اتوبوس چرت میزند!!!

دست خطم بد شد... ولی این هم یک خاطره است... تماشای یک عشق اتوبوسی!!! در روز چند بار سوار اتوبوس میشوم؟ چندبار عشق

اتوبوسی می بینم؟؟؟

وارد شرکت شدم ... آقای کاویان هنوز نیومده بود. پشت سیستم نشستم و مثل این چند وقت مشغول شدم... با اینکه دیگه روزای اولم

نبود ولی هیجانم به قوت خودش باقی بود.

یه هیجان که از استقلال منشا میگرفت...

لبخندی به کامپیوتر زدم و مشغول شدم. خیلی نگذشته بود که با صدای یه مرد جوون سرمو بالا گرفتم.

عباس گفت: خانم چایی میخورین؟

_ ممنون خواستم خودم میریزم.

عباس: منم واسه همین پول میگرم...

_ منم واسه این پول نمیگرم که شما برام چایی بریزید.

عباس یخرده نگام کرد و منم با لبخندی که بهش زدم یه لبخند ازش خریدم.

پسر صاف و ساده ای بود... ازش خوشم میومد.

تا ظهر مشغول بودم. برای خودمم عجیب بود با اینکه از دیشب بیدارمونده بودم هنوز بدنم به خواب احساس نیاز نمیکرد.

اقای کاویان اون روز قرار بود به شرکت نیاد... با اینکه منشی وعباس از این مسئله سواستفاده کردن ورفتن ولی من دقیقا تا اخرین

لحظه ای که باید میموندم موندم... نمیدونم مگه چه کار سختی میخواستم بکنم که باید میرفتم؟

توی خنکی و گرمی نشسته بودم و تایپ میکردم...

کیفمو روی شونه ام انداختم... موبایلم میلرزید.

با دیدن پنج تاتماس بی پاسخ و شیش هفت تا پیام ... با تعجب بدون دیدن اسم کسی که زنگ میزنه جواب دادم.

_بله؟

صدای یه پسری بود که با لحن خاصی گفت: خوبی عشقم؟

_یعنی اینقدر صدام شبیه عشق شماست که متوجه نشدید اشتباه گرفتید؟

یه لحظه سکوت کرد و گفت: حالا زیاد مهم نیس... خوبی خانمی؟

_من شما رو میشناسم...

خندید و گفت: نه... منم تو رو نمیشناسم...

_پس چه دلیلی داره به مکالمتون با من ادامه بدید؟

_خب همو میشناسیم هوم؟ نظرت چیه؟

_نظرم اینه که ازتون خواهش کنم به تماستون خاتمه بدید... امکانش هست؟

_یعنی مزاحمم؟

_ابدا ... فقط بهتره حس کنم یه اشتباهی پیش اومده و مطمئنم عشقتون الان منتظر تماسونه...

_حداقل اسمتو بهم بگو...

_اسمم؟ چرا میخواین اسممو بدونید؟

_برای...

_اسم من مهم نیست... شما هم پیشنهادها دمیکنم درست شماره گیری کنید. روز خوبی داشته باشید. پیشاپیش مرسی که قراره دیگه بهم

زنگ نزید. خداحافظ.

و تماس قطع کردم.

سری تکون دادم و پیام ها رو خوندم.

همه از شایان بود... بی وفا شدی... چرا خبر نمیگیری... چه خبرا... سامه خوبی چرا جواب نمیدی؟ عادت نداری؟؟؟

همه رو از دم پاک کردم و گوشیمو توکیفم انداختم.

در و با کلید باز کردم...خونه شلوغ بود. بهزاد و پدر و مادرش اومده بودن و کلی سرو صدا و بوی غذاهای رنگین خونه رو پر کرده

بود.

با دیدن اتاقم که خیلی مرتب شده بو دو البته چشم غره ی مامان، شصتم خبردار شد که باید مرتبه ی تشکرات و به جا بیارم...

بعد از سلام و علیک به اتاق رفتم. یه تونیک ازاد و یه دامن پوشیدم. سرم روسری کردم و به حال رفتم.

روی مبلی نشستم. بهزاد و سحر اروم پیچ میگردن... میدونستم که دارن مقدمات عروسیشونو فراهم میکنن...

مامان صدام کرد... چای و چرخوندم... بعد شیرینی... شکلات... در اخر قند...

لیوان ها روجمع کردم... پیش دستی گذاشتم و کارد... دیس میوه رو چرخوندم... با تعارف برمیداشتن و برنمیداشتن...

روی مبلی نشستم...

پدر بهزاد از بابا پرسید: شنیدم سامه خانم میرن سرکار؟ نه؟

خواستم جواب سوالی که مربوط به من بود و خودم بدم که بابا پوزخندی زد و گفت: چه کاری... فقط داره دور خودش میچرخه...

خواستم جواب سوالی که مربوط به من بود و خودم بدم که بابا پوزخندی زد و گفت: چه کاری... فقط داره دور خودش میچرخه...

اخمی کر دم و پدر بهزاد رو به خودم پرسید: کلاس زبانت چطوره؟ کی مدرک میگیری؟

باز بابا دخالت کرد و گفت: چه مدرکی؟؟؟ این آموزشگاه های خصوصی مگه مدرک هم میدن؟ من بعید میدونم این دختر چیزی از

زبان فهمیده باشه... کسی که درس نخونده باشه و نتونسته باشه یه مدرکی که همه این روزا دارن بگیره...

مادر بهزاد: سامه جان چرا درستو ادامه نمیدی؟ هنوزم دیر نشده عزیزم... چند وقت دیگه ثبت نام کنکوره... هان؟

مامان دخالت کرد و گفت: سامه درسش بد نبود... سر از مون حالش بد شد و از اون روز...

بابا باز با حالتی که دلم نمیخواست ولی ناچار شدم که دلم و راضی کنم به نپسندیدن گفت: اینا بهانه است... من ومادرشم گذاشتیم به

عهده ی خودش... افتخار ما دخترمون سحره... همه تایید کردن و بهزاد باعشق نگاهی به سحر انداخت... بابا لبخندی به سحر زد و

زیر گوش من زمزمه وار گفت: سامه فقط میخواست بخوره وبخواهه که همه در خدمتش باشن... وزیر لب غرید: شده یه دیو سه سر...

مونده رو دست من ومادرش!

لبمو گزیدم امیدوار بودم پدر ومادر بهزاد نشنیده باشن...

مادر بهزاد گفت: دوره ی خیاطیت تموم شده؟

سری تکون دادم... اکثر دوره هام تموم شده بودن بخصوص که بخاطر کار آقای کاویان دلم نمیخواست دیگه وقتموجای دیگه

بگذروم...

ولی خیلی وقت بود که دوره ی خیاطیم تموم شده بود.

مادر بهزاد سری تکون داد و با یه حالتی رو به سحر گفت: واسه لباس عروست چه کار میکنی؟

یه لحظه پرتوقع به سحر نگاه کردم... ولی یادم افتاد که من نباید از کسی توقعی داشته باشم.

سحر در جواب مادر بهزاد گفت: نگران نباشید به مزون ایتالیایی سفارش دادیم قرار تا آخر ماه آینده برام بفرستن...

و کم کم بحث و به سمت عروسی و مراسم کشیده شد ولی نفس راحت مادر بهزاد از دیدم پنهون نمود. لابد ترسید من بدوزم و خراب کنم!

پنجه هامو تو هم قلاب کردم...

درس میخوندم... که چی بشه؟ بشم همینی که الان هستم؟؟؟

هرچند اون موقع اگر درس میخوندم خراب میشدم... میدونستم که خراب میشم... گذاشتم کنار درس و که به خودم پیام... که بفهمم ... که ادم باشم... رفتم انسانیت بخونم... خواستم انسان باشم... یعنی کسی منو اینطوری نمیپذیره؟؟؟ اخه چرا؟؟؟ من به همه احترام میدارم... از هیچ کس طلب ندارم ولی...

اهی کشیدم و مامان اعلام کرد شام حاضره...

سفره پهن کردیم و روی زمین نشستیم... مامان تعارف میکرد کمی برای خودم برنج کشیدم هنوز قاشق اول ونخورده بهزاد مزه پروند:

کم خوراک شدی سامه...

لبخندی به شوخیش زدم ... میدونستم قصدی برای ناراحتی من نداره...

اروم گفتم: کم میخورم غذا کم نیاد...

بهزاد بلند بلند خندید و سحر و مادر و پدر من و بهزاد هم...

لبخندی زدم و بابا گفت: کارمون شده همین... .

ونگفت چه کاری... کارش شده بود پول دراوردن و پر کردن شیکم من... این چیزی بود که میخواست بگه...

نفس عمیقی کشیدم صورتهاشون هنوز نشون میداد از اینکه از خودم برای شوخی استفاده کنم خوشحال بودن. لبخندی به خوشحالیشون زدم و سعی کردم توی بحثهایی که به من مربوط نیست دخالتی نکنم...

ساعت نزدیک دوازده بود. سحر رفته بود همراه بهزاد تو شهر دور بزمن...

من هم جمع و جور میکرادم و ظرف میبشستم... دیگه از خستگی روی پا بند نبودم...

میخواستم برم بخوابم که بابا با غر غر رو به مامان گفت: این دختره اخرش ابروی ما رو می بره...

از این به بابا نگاه کردم و گفتم: چه ابرویی؟

بابا با حرص گفت: ندیدی پدر بهزاد چطوری داشت از تو پرس و جو میکرد؟ ندیدی چطوری جلوش سر خم کردم؟؟؟ ندیدی با این کارای مسخره و درس نخوندت چطوری سکه ی یه پول شدیم... و یه اشاره به سرتاپام کرد و گفت: اینم وضع ریخته... مادرت روش همیشه با تو پا تو خیابون بذاره...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اره مامان تو روت همیشه منو دختر خودت بدونی؟

مامان با بغض رو به بابا گفت: بس کن دیگه...

جلوی مامان نشستم و گفتم: واقعا روت همیشه؟

بجای جواب مامان، بابا بلند گفت: معلومه که رومون همیشه... ما چی برات کم گذاشتیم که تو اینطوری تن پرور بار بیای؟ اینطوری مفت خور باشی... هم من... هم مادرت... دیگه باید چیکار میکردیم؟؟؟ گاهی ارزو میکردم کاش دنیا نمیومدی... دنیا نمیومدی که اینطوری بشی تف سر بالا...

چشمهامو بستم و رو به مامان سوالمو تکرار کردم.

مامان با بغض و صدای خش داری گفت: نگاه چه به روز خودت آوردی... خودتو تو اینه دیدی؟؟؟ این دختریه که من بزرگ کردم؟ حتی نتونست یه لیسانس بگیره که در دهن این مردم و ببنده؟ من با چه رویی به مردم بگم دخترم این شکلیه؟؟؟ هان؟ صد کیلو وزننه... مریضم که نیستی به خدا گله کنم... گلمو پیش کی ببرم؟؟؟ دختر مال مردمه... ولی تو موندی تو این خونه... که موهات بشه رنگ دندونات؟ مگه ما ارزو نداریم واست؟ مگه ما کم گذاشتیم واست...

و بابا بلند بلند گفت: یه دختری که ادم روش بشه تو رو به عنوان فرزندش قبول کنه... به بچه اش افتخار کنه...

رو به بابا با لبخند گفتم: ولی من میخوام همیشه پیش تون باشم... از تون نگهداری کنم... مامان اینو نمیخواهین؟

بابا با حرص گفت: مطمئن باش سامه.. منو مادرت هیچ وقت محتاج تو نمیشیم... تو هم به جای این همه خیال بافی و رویا... بشین برای آینده ات برنامه ریزی کن... از این به بعد باید خرج خودتو کلاس هاتو خودت دربیاری... تا کی من وظیفه دارم کار کنم؟؟؟ تا کی به خرده فرمایشهای تو جواب پس بدم؟ سحر که رفت شوهر کرد... تو هم به فکر خودت باش... فردا روزی دستت جلوی من دراز بشه من دستتو پس میزنم!

مات به بابا خیره شدم و مامان شونه امو فشار داد و گفت: اینا واسه ی خودته سامه... تو دیگه باید مستقل باشی...

_دارین منو از خونه بیرون میکنین؟

بابا پوفی کشید و گفت: نه ... ولی باید خودت به حال خودت یه فکری بکنی... تاکی میخوای عین انگل باشی دختر؟؟؟ تا کی...

از جام بلند شدم و گفتم: اگر یه روزی شما دستتون به سمتم دراز شد... من باید چیکار کنم؟

بابا پوزخند مسخره ای زد و گفت: پس بزن!.. .

و منو کنار زد و به اتاق رفت. مامان با بغض نگام میکرد.

اهی کشیدم و گفتم: باشه... اگر اینطوری راضی میشید ... باشه...

و به اتاقم رفتم و در وبستم... روی تختم نشستم... چشمهامو بستم ... کمی سرمو ماساژ دادم.

با حس لرزش گوشیم برش داشتم.

ساعت یک صبح بود.

جواب دادم:

_بله؟

صدای خفه و پسر و نه ای گفت: میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

_بفرمایید...

پسر گفت: میتونم بپرسم اسمتون چیه...

-سر ظهر یه اقایی اشتباهی شمارمو گرفته بود... ازم اسم پرسید ازش خواهش کردم که تماس قطع کنه و...

وسط حرفم گفت: نه من همینطوری پرسیدم...

_ساعت یک صبحه اقا...

_بله... ولی راستش همینطوری شمارتونو گرفتم...

_چرا؟

_بیخوابی زده به سرم... بخصوص که کسی که حاضر بودم برایش...

_میشه خواهش کنم یه تراژدی تعریف نکنید... بهتره به زندگی و ایندتون فکر کنید. این تمام کمکمه... حالا هم خواهش میکنم استراحت کنید... هم برای سلامتی خودتون... هم برای اینکه مزاحم شخص دیگه ای نشید... ممنون میشم دیگه با من تماس نگیرید. در پناه حق... یا علی.

و تماس و قطع کردم.

گوشیمو توی کیفم پرت کردم. زیرپتو فرو رفتم... کمی غلت زدم... ولی خوابم نمی برد هرچند خیلی خسته بودم.

روزهام خیلی وقت بود به بطالت نمیگذشت... ولی... چرا باید کاربه جایی میرسید که دیگران و راضی کنم؟ مگه فقط برای زندگی رضایت خودم کافی نبود؟؟؟

چرا باید...

نفسمو فوت کردم.

دو نفر دیگه... بچه دار میشن... و از بچه اشون میخوان که برایشون مایه ی افتخار باشه.. یا حتی توقع دارن ارزوهاییی که دیروز نتونستن خودشون بهشون برسن و ... نمیدونم شعاره... یا واقعا معنای زندگیه... من راضی بودم از زندگیم... ولی رضایت من موجب نارضایتی دو نفر دیگه است...

سحر هم لابد پس فردا حاضر نمیشه من وبه عنوان خواهرش بپذیره...

پوزخندی به تمام فکرام زدم و کم کم خستگی بهم غلبه کرد.

صبح جمعه بود...

با صدای پیامک گوشیم بیدار شدم... یه اس ام اس از یه غریبه... اونم یه پیام عاشقانه ... نفس کلافه ای کشیدم. در عرض کمتر از 24 ساعت این همه مزاحم داشتن...برام عجیب بود. بخصوص که تا به حال هم مزاحم نداشتم... باید میرفتم گالری ولی نرفتم... در باز کمدم ونبودن کتاب ها ودفترهای دبیرستانم باعث شد یه لحظه منگ بشم و گیج...

تو قفسه رو نگاه کردم...

تقریباً نصف کمدم خالی بود.

با هل از اتاق خارج شدم و به مامانم که داشت تو اشپزخونه میچرخید با غر گفتم: کتابام...

مامان ابروهاشو بالا داد و گفت: کدوم کتابا؟

_کتاب دفترهای دبیرستانم...

مامان هان راحتی کشید و گفت: گذاشتمشون سر خیابون...

نفهمیدم چطوری مانتو پوشیدم و روسری روی سرم پرت کردم... فقط میدونم دم پایی هامو جا به جا پوشیدم و با نفس نفس سرکوچه دویدم...

با دیدن چند تا نایلون و کارتون که جلوی سطل مکانیزه بود نفس راحتی کشیدم... با دیدن یه خرس صورتی یه چشمی فهمیدم که این وسایل همه مال من وسحره...

توی کارتون ها میگشتم که یه لحظه به سطل خیره شدم.

ناچاراً ایستادم و توشو نگاه کردم. حدسم درست بود سه تا دفترم تو سطل بودن... به سختی سطل و به سمت خودم خم کردم... اون دفترها رو از بین اون همه بو و زباله بیرون کشیدم... کمی هایپ روی جلد دفتر هری پاترم ریخته بود. با این حال...

خداروشکری گفتم... خرس صورتیمو برداشتم و به سمت خونه راه افتادم.

مامان با جیغ گفت: چرا بو میدی...

محل نداشتم و دفترها رو روی میز گذاشتمو بعد به حموم رفتم.

سعی میکردم زیاد عصبانی نباشم... کلافه نباشم... خسته نباشم... لباس پوشیدمو موهامو با حوله خشک کردم.

چند دقیقه بعد مامان با حرص گفت: رفتی تو اشغالا واسه ی این دو تا دفتر...

دفترها رو از دستش کشیدم و به اتاقم رفتم. در وقفل کردم و دفترها رو که بوی میوه گندیده میدادن و به سینه ام چسبوندند... زانوهامو تو شکمم جمع کردم.

حس کردم پلکم خیس شده . . . مگه یه ادم چقدر ظرفیت داره؟ چقدر طاقت داره هرچیز و که بشنوه رو محل نذاره... چرا کسی نمیخواست بهفمه من برای خودم زندگی میکنم نه کس دیگه ...! برای رضایت خودم و خدای خودم زندگی میکنم ... چشممو بستم خدا مگه کارم غلطه؟؟؟ مگه راهم اشتباهه ...

برای کی باشم؟

برای خودم؟

برای خانواده ام؟

یا برای خدا؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب از شریعتی زمزمه کردم:

بین فقط یک عدده

بین فقط یک عدده

به غیر از یک ، هر چه که هست چه ده ، چه صد ، چه هزار ، چه میلیون ، چه میلیارد ، چه بی

شمار،

شماره نیست، هیچ نیست،

هستند ، اما نیستند،

نیستند ، اما هستند،

صفرند، یعنی خالیند، هیچند، پوچند، بی معنید ، یک عدد خشک و خالی هم نیستند،

نیستند، زیرا فقط یک عدده

چون که فقط یک عدده

چون که فقط یک عدده

اما همین صفر ، صفر بی بها ، جلوی یک که نشست، اون وقت چی میشه؟

وقتی صفرها جلوی یک میشینند، یک رو صدها ،میلیونها، بلیونها می کنند،

اما صدها ، میلیون ها و میلیاردها فقط یک است،

صدها ، یک میلیون ها، یک میلیاردها، یک

زیرا فقط یک عدده

دو و سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه و ده یعنی دوتا یک، سه تا یک، چهارتا

یک، پنج تا یک ، شش تا یک، هفت تا هشت تا یک ، نه تا یک ،

ده ، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، شانزده، هفده، هجده، نوزده، بیست،

سی، چهل، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد،

دویست، سیصد، چهارصد، پانصد، ششصد، هفتصد، هشتصد، نهصد، هزار، میلیون، بلیون،

کاتربلیون.

و همه فقط یک است و بقیه صفر.

توی حساب، فقط یک عدده

توی این عالم فقط یک عدده

بقیه هرچه هست ، همه صفرند، هیچند، پوچند، خالیند

صفر، یک دایره ی تو خالی ،،، دور میزند و آخرش میرسد به اولش و هیچ.

فقط یک است و جلوش تا بی هایت صفر ، صفر ، خالی ، پوچ، هیچ،

وقتی بخواد خودش باشه، صفر، خالی ، پوچ، وقتی بخواد خودش باشه، تنها باشه، وقتی بخواد

فقط با صفرها باشه

اما وقتی جلوی یک بشینه، وقتی بخواد فقط برای یک باشه ، از پوچی و تنهایی در بیاد،

همنشین یک بشه، اون وقت چی میشه؟

صفر، خالی ، هیچ ، پوچ، وقتی بخواد خودش باشه، تنها باشه، وقتی بخواد فقط با صفرها باشه

اما وقتی جلوی یک بشینه، وقتی بخواد فقط برای یک باشه ، از پوچی و تنهایی در بیاد،

همنشین یک بشه، اون وقت چی میشه؟

تو بچه جون ! بچه ی نه ساله، ده ساله، که هیچ بودی ، خاک بودی، خوراک شدی ،،

هشتاد سال دیگه ، نود سال دیگه، یه بچه ی پیر و پاتال شدی ،،،

هیچ میشی ، خاک میشی ،

دور میزنی ، دایره ای بی معنی، خالی ، هیچ ، پوچ، دور میزنی ، باز به اول میرسی باز میشی

صفر، هی دور میزنی،

کی؟ وقتی واسه خودت زندگی کنی، وقتی بخوای فقط برای خودت باشی، تنها باشی، وقتی

بخوای فقط با صفر باشی،

عمر تو مثل یه خط منحنی روی خودت دور میزنه، مثل صفر ،،،

باز از آخر میرسی به اول، مثل مرداب ، گندیده میشی ، میشی صفر .

اما اگه جلوی یک بشینی، اگه بخوای فقط واسه یک باشی،

از پوچی و تنهایی دربیای، همنشین یک بشی، اون وقت چی میشه؟

باید برای دیگران زندگی کنی، عمر تو مثل یک خط افقی پیش میره

مثل راه، مثل رود .

وقتی از خودت دور بشی ، از آخر به میرسی به آبادی، مثل راه

از آخر میرسی به دریا ، مثل رود

اما اگه جلوی یک بشینی ، اگه بخوای فقط برای یک باشی،

از هیچی ، پوچی دریای ، همنشین یک بشی، اون وقت چی میشه؟

باید برای دیگران بمیری، عمر تو مثل یه خط عمودی بالا میره ،

مثل موج، مثل طوفان، مثل یه قله ی بلند مغرور، مثل درخت، مثل سرو، آزاد ،

مثل یک انسان بزرگ ، مثل یک شهید، مثل یک امام.

(دکتر شریعتی)

=====

سرمو بلند کردم... شایان با یه لبخند و یه دسته گل برام دست تگون داد.

گوشیموتوی جیب ماتنوم گذاشتم...

شایان صندلی وبرام عقب کشید و گفت: سامه هیچ معلومه کجایی؟ از کی منتظرتم...

دنبال بهونه بودم تو ذهنم تا لبخند بزخم ولی به هیچ بهونه ای نتونستم بخندم...

شایان سفارش داد .مثل همیشه پیتزای سبزیجات سفارش دادم...

با سالادم بازی میکردم و فکر میکردم هنوزم گم بودم ... میون حال و گذشته...

شایان بحث وبه مراسم کشوند. پدر و مادرم موافق بودن ... همه راضی... همه خوشحال.... واین وسط یک نفر بود که منو دو به شک

میکرد... و اون هم حضور کسی مثل کیان بود.

اه بغض داری کشیدم...

سخت بود واسم میون یه دوراهی قدم زدن ... میون یه دوراهی پر از خاطره تلو تلو خوردن ... این منم سامه! ...

نفس کلافه ای میکشم و با صدای دختری که میگه:شما سامه سراج هستید

به سمتش میچرخم... با هیجان گفت: کتاب دیالوگ و بیشتر از سه بار خوندم... وای خدای من باورم نمیشه که ... عکستونو پشت جلد کتابتون دیدم... و با اشاره به شایان گفت: همسرتون هستن؟

شایان لبخند پهنی زد و من بی جواب گذاشتمش...

دختر از نوشته هام پرسید... از فکرم... احساسم... عقاید... باورم... ایمانم...

از جایزه ی قلم زرینی که برنده شده بودم... از همه چیز... از فروش کتاب و کتاب هام... از ترجمه هام...

فقط می پرسید... شایان هم با اشتیاق به جواب های من گوش میداد... شایان مشتاق چی بود؟ نگاهم یا...

نفس کلافه ای کشیدم بعد از آوردن سفارش ها دختررفت و ازم تشکر کرد به خاطر پاسخ هام...

در سکوت مشغول صرف غذا بودیم...

یادش بخیر تو دانشگاه ، استاد ادبیاتی داشتیم که میگفت صرف فعلیه که صرف حیوان میشه... برای انسان قشنگه که بگیم خورد یا میل کرد!!!

فقط حیف که اون استاد ادبیات نمیدونست که ماها خیلی وقته حیوون ما بانه داریم ادای انسانیت و ادم بازی در میاریم...

شاید باید پیش خودم اعتراف میکردم که:

در میون آدم بازی آدمک هایی که بویی از آدمیت نبرده اند

در لوکشین این دنیا

تقلید به انسانیت خیلی وقته اسکاری نمیشه!

شاید باید اینو توی دفترم یاد داشت میکردم... دفتر ده بخشی دو کف دست جنگل من!!!

اهی میکشم و شایان نفسشو فوت میکنه و میگه: سامه اصلا میشنوی چی میگم؟

به چشمه اش خیره شدم و گفتم: شایان... بهتر نیست کمی با هم حرف بزنینم؟

شایان گفت: تو اصلا وقت داری که من باهات حرف بزنینم؟؟؟

پوف کلافه ای کشیدم ... این روزا فقط همه گله میکردند و شکایت... شایان داشت حرف میزد... من تو سوال هام گم بودم... تو برهوتی از کلمه هایی که به قول دکتر شریعتی وقتی حرف اول الفبا کلاه سرش بره باید فاتحه ی کلمات و خوندا!!!
نفس عمیقی میکشم و به تکون خوردن لبهای شایان نگاه میکنم...

خیلی وقتها بود که شنونده بودم... خیلی وقت ها بود که متکلم وحده بودم... از شنیدن زیاد رنجیدم و از گفتن زیاد رنجوندم!
اهی کشیدم واهسته گفتم: چرا از من خوشت میاد؟

باورش برام سخت بود.

تمام مزاحم ها کار دوستای شایان بودن برای امتحان من... وقتی یک ساعت پیش بهم زنگ زد وگفت:فوری خودمو به رستوران برسونم میخواد یه چیز مهم بهم بگه ... وحالا گفته بود... کار دوستاش بودن که برام پیام میزدن و زنگ میزدن.

اوفی کشیدم وشایان با صدای زیری گفت:سامه از وقتی دیدمت خیلی ذهنمو مشغول کردی... وقتی دوستام بهم گفتن چطوری باهاشون حرف زدی... درنهایت احترام وادب ردشون کردی... وقتی ... لبشو خیس کرد وگفت:سامه حداقل یه فرصت به من بده...

پنجه هامو تو هم قلاب کردم ... همیشه همه منو پس میزدن... رد میکردن... حالا یه نفر منو میخواست... یه نفر میگفت یه فرصت بده! یه نفر نمیگفت که به همه میگه که من بودم که نخواستم...

...هرچند جز آقای کاویان ... شایان دومین نفری بود که منو رد نمیکرد!

اهی کشیدم واهسته گفتم:چرا از من خوشت میاد؟

..هرچند جز آقای کاویان ... شایان دومین نفری بود که منو رد نمیکرد!

اهی کشیدم واهسته گفتم:چرا از من خوشت میاد؟

یه نفس راحت کشید و گفت:دوست دخترای قبلیم همشون یه جای کارشون می لنگید... ولی تو... من تعقیبت میکردم... تو میری سر کار... هنرمندی... کلاس زبان میری... خوشگلم که هستی... خیلی هم خانمی... بدون ارایش و با این لباسای ساده...

ولبخند گرمی زدو گفتم: تو باشگاه داری؟

شایان خندید و گفت: نه تو باشگاه مربی ام چطور؟

دستهامو تو هم قلاب کردم و گفتم: ما قراره دوست باشیم؟

شایان چشمش برق زد و گفت: بله...

پس میتونم پیرسم ادرس این باشگاه کجاست و چه روزایی مخصوص بانوانه؟

چشمهاشو باریک کرد و گفت: میخوای برای بدنسازی بیای؟

وزن میخوام کم کنم...

لبخند گرمی زد و گفت: به قران نوکرتم هستم...

در جواب تمام حرفها و از خود گفتن هاش سکوت کردم... شنونده بودم...

البته کمی تا قسمتی هم گیج... هنوز تو باورم نمیگنجید دختری هم سن و سال من ... یا از من کوچیکتر بتونه با دو نفر در آن واحد ارتباط برقرار کنه ... این یه مسئله ای بود که برام غیر قابل هضم بود.

به هر حال من فقط گوش میکردم ... و البته سعی هم نمیکردم که چیزی از حرفه‌اش دستگیرم بشه ... اون حرف میزد و منم شنونده ی خوبی بودم.

دو ساعت مرخصی ای که از شرکت گرفته بودم رو به اتمام بود.

به شایان گفتم باید برم... خواست که منو برسونه ، خواستم مخالفت کنم که نداشت و زوری واقعا زوری سوالم کرد!

جلوی شرکت بهم گفتم: به سلامت عزیزم.

از گفتن این عبارت خندم گرفت. باید چه حس خاصی بهم دست میداد که دست نداد؟؟؟ وایا من با این حس خاص باید مرادده ای می داشتم و با هاش دست میدادم؟؟؟

منظورم با احساسی بود که بعد از شنیدن عزیزم باید باهام دست میداد و دست نداد!

ولی شایان دستشو جلو آورد که جدی جدی باهام دست بده... یه خرده به خودش و یه خرده به چشمه‌اش...

شاید تمام دلیل برای ربط بیشتر بین خودم و شایان این بود که بتونه کمکم کنه وزن کم کنم که باعث افتخار و رضایت خانواده بشم!

شاید هم صفر بشم جلوی یک ... جلوی یک عددی مثل سحر!!!

سری تکون دادم ... نه با حسی که باید بعد از شنیدن عزیزم بهم دست میداد و نداد ، دست دادم نه باشایان... وارد شرکت شدم.

عباس جلو اوامد وبهم سلام کرد...

مثل همیشه ی این روزا پرسید:چای بریزم؟

لبخند کجی بهش زد و خندید و کله اشو خاروند وگفت: اینقدر از من بدتون میاد که نمیخواین واستون چایی بریزم؟

با صدای منشی که گفت:کاویان کارت داره....

رو به عباس گفتم: صبرکن بینم رییس چیکارم داره بعد خودم میام واست چایی میریزم که بفهمی ازت بدم نیما!

و یادم باشه تو دفترم بنویسم حتی اگر دلیلی هم داشته باشم بعد وجودی من خلق نشده تا من بدی و نفرت و تجربه کنم و باهاشون

دست بدم!!!

=====

و یادم باشه تو دفترم بنویسم حتی اگر دلیلی هم داشته باشم بعد وجودی من خلق نشده تا من بدی و نفرت و تجربه کنم و باهاشون

دست بدم!!!

بخش هشتم دفتر:

من آدمم؟

سوالی که هر روز... هر لحظه از خودم میپرسم... و در جوابش واقعا بی جواب میمانم!

هرچند ... در سیطره ی آدم بازی این قوم ادم نما ... صرفا کمی نقش یک آدم را بازی میکنم ... و تمام وجه شباهتم با یک انسان ، فقط

لفظ انسان است که حرام من میشود وحتى حرام یک انسان واقعی هم میشود! ... گاهی میمانم که به اوهایی که واقعا انسان هستند چه

لفظی عطا کرد؟فرشته!

این آن نیست... فرشته به انسان سجده میکند پس به انسانی که واقعا انسان باشد نباید گفت فرشته...

انسانی که ادای انسان ها را در می آورد ... پوووف! لایق چیزی نیست!

نمیدانم... به هر حال آدم ها عوض میشوند... من هم شامل آدم ها هستم...

و مشمول قوانین آدمانه!!!

من هم عوض میشوم... باشد که خدا با من باشد ... تا عوضی نباشم!...

و درک کنم وقتی ارزش ها عوض میشوند، عوضی ها با ارزش میشوند!

اقای کاویان سرشو از روی دفتر دو کف دست جنگلی من بلند کرد و گفت: تو اینا رو مینویسی؟؟؟

با تعجب گفتم: بله...

اقای کاویان بلند شد و گفت: این قلمی که تو داری فوق العاده است سامه... واقعا اینا رو خودت مینویسی؟؟؟ یعنی منظورم اینه که از

جایی...

مات و مبهوت به بی ارزش هایی که در نگاه یه نفر با ارزش تلقی میشدند نگاهی کردم و گفتم:

_بله خودم مینویسم...

اقای کاویان با تعجب گفت: تو نقاشی ... زبان بلدی... و مینویسی؟ واقعا سامه؟

مات گفتم: اینقدر عجیبه...

اقای کاویان پیشنهاد کرد بشینیم...

نشستم و رو به روم نشست و برام از فلاسک چای ریخت و گفت: خب... بازم از این نوشته ها داری؟

_بله... دو تا دفتر داستان دارم.

مات گفت: جدی میگي؟

-بله...

اقای کاویان چنگی به موهاش زد و فکر کردم دفتر من دست اون چیکار میکنه!؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: شما دفتر منو از کجا؟

اقای کاویان تند گفت: رو میزت بود ... ببخشید نمیخواستم بخونمش ولی نتونستم روی کنجکاویم برای دل نوشته های یه دختر سرپوش بذارم.

دستهام و توهم قفل کردم و گفتم: اما این نوشته ها ارزش ادبی ندارن... فقط چند جمله ی ساده است...

اقای کاویان تند گفت: رو میزت بود ... ببخشید نمیخواستم بخونمش ولی نتونستم روی کنجکاویم برای دل نوشته های یه دختر سرپوش بذارم.

دستهام و توهم قفل کردم و گفتم: اما این نوشته ها ارزش ادبی ندارن... فقط چند جمله ی ساده است...

اقای کاویان با هیجان خاصی گفت: چند جمله ی ساده؟ پسر من با همین نوشتن تونست بورسیه ی ادبیات بگیره... اتفاقا اخر هفته برمیگرده ایران ... خانواده ی شما هم تو مراسم استقبال کیان دعوت هستن... خواستم بهت پیشنهاد بدم که با کیان یه همکاری داشته باشید ... اون نیاز به مترجم داره که داستان ها و نوشته هاشو تو ایران به چاپ برسونه ... تو هم میتونی با توجه به حمایت و پشتیبانی اون نوشته هاتو چاپ کنی... ما قراره با یه انتشارات قرار داد ببندیم... مطمئنم از کارهات استقبال میشه سامه...

جووری پدرانه سامه صدام کرد که حس حسرت تو دلم نشست...

لبخند تشکر امیزی زدم و گفتم: فکر نکنم هیچ وقت این اعتماد به نفس داشته باشم که نوشته هامو چاپ کنم...

اقای کاویان با تعجب گفت: ولی سامه ... این متنها واقعا جالب و قابل تامل بودن ... من همین الان مشتاقم که داستان هایی که نوشتی و بخونم... اسم هم داره؟

با گیجی گفتم: چی؟

اقای کاویان: نوشته هات...

بی هوا گفتم: دیالوگ... اسمش دیالوگه...

اقای کاویان سری تکون داد و گفت: راجع به چیه...

واقعا کسی ازم میخواست که از فکرم و نوشته هام براش حرف بزنم؟؟؟ چه حرفی؟؟؟ این یه سواله ... از یه شنونده که همیشه فقط شنیده...

کسی که شنیده هاش همه جمع شده و شده فکر... شده حس... فقط شنیده...

روزها...

ماه ها...

سالها...

فقط شنیده... در انزوا شنیده... در سکوت شنیده... در جمع شنیده... در خیابون و کوچه و جنگل و دریا شنیده ... حتی در خواب...

این اولین سواله که از من پرسیده میشه... راجع به فکر من... اندیشه ی من... بهت من... مات من... نظر من... راجع به افکار و اندیشه و تامل من...

راجع به ذهن من ... و ... این اولین باره که باید جواب بدم... بجز شنیدن باید جواب بدم... دفاع کنم یا حرف بزنم یا ...

هیچ وقت هیچ کس از فکر من نپرسیده بود ... نگفته بود سامه این چیه ... راجع به چیه... چرا نوشتی... چی شد که نوشتی... چی شد که حرف هاتو نوشتی... چرا فکرها تو که فقط شنیده بودیشون ... نوشتی...!! من چیکار میکردم؟

دست و پام گم شده بود... فکرم چرخ میزد... چه جوابی میدادم که در شأن این توجه خالص باشه؟ درخور این پرسش... مهمترین پرسش انسانی...

"چی تو فکرت میگذره؟...!"

امروز باورم شد که یه انسانم...

راجع به فکر و اندیشه ام... بزرگترین نعمتی که خدا بعد خودش به من و ما داده بود، ازم پرسیده بود...! این بزرگترین نقطه ی عطف زندگیم به حساب میومد...

من حرف زدم... برای اولین بار... از چیزهایی که متعلق به ذهنم بود... زمان میگذشت و من متکلم وحده فقط از شنیده های عمرم میگفتم و فکرها و رویاهایی که تو سرم داشتم...

اقای کاویان با دقت گوش میکرد...

بعد از ظهر شد... عصر شد... داشت غروب میشد آقای کاویان از من میپرسید و فکرهام... من تونستم مجابش کنم که تک تک فکرهای من با دلیل و منطق توی سرم پرورش پیدا میکنن... واو نم تونست منو مجاب کنه که باید نوشته هامو به یک ناشر نشون بدم و البته داستان هامو اورجینال بدم که بخونه...

باورش سخت بود ولی آقای کاویان به من به عنوان یه موجود زنبور طفیل یا شاهین تیزبال نگاه نمیکرد...

یه انسان عادی... یه موجود عادی... این دیدی بود که سالها از من گرفته بودنش و فقط بخاطر مسخره ترین وجهه ی وجودی و فیزیکی از این دید، که حس زندگی و تو وجودم به جریان درمیآورد محروم بودم...!!! فقط بخاطر حرف مردم... فقط بخاطر تظاهری کسب نکردن علم... و فقط بخاطر ظاهر!...

=====

زندگی من فقط با پنج ساعت مکالمه که به نوعی دفاعیه از فکرهام بود عوض شد...

توی مسیری قرار گرفت که هرگز فکرشو نمیکردم. . .

به هر حال چیزی نبود که توقعشو داشته باشم... که تو زندگیم رخ بده... بیشتر مشابه یه رویا بود...

با هیجان به خونه رفتم...

دفترمو بوسیدم . هنوز بوی جنگل و دریا میداد... حتی هنوز بوی میوه گندیده میداد... هنوز اون پسری که تو لوازم تحریری اینو ازش خریده بودم، مغازه رو اداره میکرد و هنوز...

ساناز و شایان تو خیابونها شاید چرخ میزدند... یادوتا عاشق تو اتوبوس باهم پیچ میکردند.

با یه هیجان خاص... وارد خونه شدم.

بالافاصله به دستشویی رفتم... تک تک جزئیات و برای کاکتوس هام تعریف کردم.

نوازششون کردم و بهشون قول یه جای خوب جلوی پنجره و رو به افتاب دادم...

تا قبل از شش ساعت قبل... کاکتوس هامم مثل من شنونده بودن...

از دستشویی بیرون اومدم بی توجه به نگاه خیره و چپ چپ مامان به اتاقم رفتم.

شایان برام پیام زده بود که باشگاه از درچه روزایی مخصوص بانوانه ... حتی گفته بود که فردا میاد دنبالم و بهم یه کارت تخفیف میده ...

نمیدونستم محبتشو به حساب محبت بذارم یا به حساب!...

واقعا نمیدونستم... چرایی تو ذهنم بود ... یعنی چراهای زیادی تو ذهنم بود... چرا شایان از من خوشش میاد ... چرا من باید مایه ی افتخار باشم... چرا آقای کاویان از نوشته های من خوشش اومد... چرا! . . .

ولی لذتی که امروز تجربه کردم غیر قابل وصف بود. . .

لذت وجود باعث... واقعا به درد کاری میخوردم؟؟؟

این نتیجه ی لذت بخش رو مدیون شنیده هام بودم!

شایان لبخندی زد و گفت:سامه توادم موفق هستی...

_صرفا بخاطر موفق بودن من از من خوشت میاد؟

شایان شونه هاشو بالا انداخت و گفت:کیه که بدش بیاد به همسرش افتخار کنه؟تو باعث افتخاری... واسه من... واسه ی...

پوزخند تلخی زدم و گفتم: پدرمم همینو میگفت!

شایان دستشو روی دستم گذاشت و گفت:میدونی چند وقته بهش سر نزدی؟

لبخند خسته ای زدم و گفتم:اون هیچ وقت محتاج من نمیشه شایان. . .

شایان:عزیزم نمیشه که پدرت تو جشنمون حضور نداشته باشه...

لبخندی به گزیده فکرهایم زدم و گفتم:شایان من نمیخوام با تو ازدواج کنم...

مات ... گیج... در خلا فرو رفته به من خیره شد....

منم صرفا برای خالی نبودن عریضه و فقط برای اینکه کاری کرده باشم ... به چشمهای بهت زده ی شایان نگاه کردم...

خسته بودم... از همه چیز... از همه کس... از خودم... از دنیا... دلم برای خودم تنگ شده بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شایان... بخاطر همه چیز متاسفم... اما تو انتخاب من نیستی... هیچ وقت نبودی... تو چهار سال بودی اما نه با من... با همه بودی جز من... تو... شایان... پشتم نبودی... حامیم نبودی... کنارم نبودی... میدونم مقابلم هم نبودی... سد راه هم نبودی... ولی شایان این بودن تو... عین نبودنه...

ببخش منو شایان... ولی نمیتونم که تو رو بخوام... چون... تو چیزی از من میخوای که من نیستم... من باید باعث افتخار خودم باشم... نه کس دیگه... من هیچ وقت نخواستم که... ببخش شایان... متاسفم... خیلی متاسفم.

=====

ببخش منو شایان... ولی نمیتونم که تو رو بخوام... چون... تو چیزی از من میخوای که من نیستم... من باید باعث افتخار خودم باشم... نه کس دیگه... من هیچ وقت نخواستم که... ببخش شایان... متاسفم... خیلی متاسفم.

به لباسی که خودم دوخته بودم خیره شدم... دستی به موهام کشیدم... و شال حریری که به رنگ بلوزم بود و سرم انداختم.

مامان از کی تو چهارچوب در به من زل زده بود ولی من محل نمیداشتم. برای اولین بار بود که کسی میخواست منو دعوت کنه... هرچند این دعوت به منزله یه اشنایی کاری محسوب میشد ولی باعث این هم میشد که من حس کنم واقعا به یه دردی میخورم... یه حسی که مدتها بود برام حسرت شده بود...

واقعا از این همه اعتماد به وجد اومده بودم و علاوه بر این باید خودمو خوب نشون میدادم... یا بهتر بگم باید همینی که بودم و نشون میدادم...! نه تظاهر و دورویی...

کیفمو رو شونه انداختم و مامان گفت: کجا؟

_میرم یه قرار دارم...

لبخندی زد و چیزی نگفت.

منم خداحافظی گفتم و از خونه خارج شدم.

در تمام طول مسیر فکر میکردم که قراره چه چیزهایی بشنوم و چه چیزهایی بگم...

رستوران سنتی قشنگی بود.

اقای کاویان گوشه ای نشسته بود ... دیدمشون با خجالت جلو رفتم.

لبخندی زد و به احترامم بلند شد. شرمنده شدم و لبه ی تخت نشستم. خیلی طول نکشید که مردی با دستهای خیس برگشت و گفت: نیومدن؟

اقای کاویان با اشاره به من گفتن: بله ایشون هم خانم سراج هستن... و روبه من گفتن: دخترم، ایشونم آقای محبی صاحب امتیاز نشر (...)

لبخندی زدم و چشم دوختم به دفترهایی که دست آقای کاویان بود ، آقای کاویان رو به آقای محبی از نوشته هام حرف زد و تعریف کرد.

اقای محبی هم کاملاً جدی برخورد میکرد و در جواب آقای کاویان میگفت: تا نخونم هیچ حرفی نمیتونم بزنم... وقولی هم نمیدم.

اونقدر قاطع گفت که آقای کاویان هم میدونست جای حرف واصراری نیست. دلم نمیخواست جلوی آقای کاویان که خیلی به من نوشته هام بها میداد کم بیارم ولی حرفی نزدم.

اقای کاویان در تعریف از من گفت که زبان خوبی دارم و میتونم ترجمه هم بکنم...

غذا کباب بود... از اینکه بین دو مرد بشینم و غذا بخورم ابایی نداشتم ولی از نگاه های خیره ای که بهم میشد ... زیاد خوشم نمیومد.

اقای محبی خیلی راجع به سختی مجوز و وزارت ارشاد گفت...

اقای کاویان هم از استعداد من گفت.

اقای محبی پرسید: تحصیلاتم چیه...

قبل جواب من آقای کاویان گفت: خانم سراج مسلط به دو زبان هستن، کارهای گرافیک و نقاشیشون فوق العاده است... درکنار همه ی

اینها دستی هم به قلم دارند...

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم.

اقای کاویان دست پخت منو میخورد چی میگفت؟!

لبخندی به فکرم زدم و آقای محبی با تکون سر و به حالت افتخار امیزی گفت: این عالیه... اتفاقاً چند تا کتاب فرانسوی هست که

دنبال به مترجم خوب میگردد... مترجمی که خودش هم دست به قلم داشته باشه...

لبخندی به فکرهام زدم و آقای محبی با تکون سر و به حالت افتخار امیزی گفت: این عالییه... اتفاقا چند تا کتاب فرانسوی هست که دنبال یه مترجم خوب میگردم... مترجمی که خودش هم دست به قلم داشته باشه...

با تعجب به آقای محبی نگاه کردم. انگشتهاشو لیسید و گفت: من مترجم زیاد دارم... ولی چون خودشون اهل نوشتن نیستن همیشه کارهاشون غیرقابل قبوله و چاپ سوم و چهارم دیگه لنگ میزنم... چون انتقاد زیاد میشه که این چه طور ترجمه ایه... وزارت که میشناسی هر ترجمه ای و قبول نمیکنه...
و یه مشت سبزی و گذاشت دهنش...

یک لحظه فکر کردم با همون دستهای چرب کتاب ها رو ورق میزنه؟؟؟

سرمو پایین انداختم تا مبادا فکر بدی راجع بهش بکنم... میخواست کمکم کنه پس نباید برای ورقهای چرب و چیلی ناراحت میشدم...
لبمو گزیدم... به خودم هشدار دادم از ادم هایی که میخوان بهم کمک کنن نباید بدم بیاد!

بعد از صحبت و حرف و قرار و مدار آقای محبی گفت نوشته هامو به درخواست دوستش آقای کاویان خودش شخصا میخونه و بعدا نظرشو به آقای کاویان میگه.

آقای کاویان هم تسییحی که تو دستش بود و دست به دست کرد و گفت: بلند شو دخترم...

قرار شد آقای کاویان منو برسونه.

بااین که تو ذهنم دنبال جواب میگشتم... جوابی برای کارهای آقای کاویان ولی به هیچی نمیرسیدم.

با صدای موبایلم... و دیدن شماره ی شایان...

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم. باید قرار باشگاه رفتن و رژیمم اکی میشد... پوزخندی به اکی گفتنم زدم و فکر کردم دارم مثل این ادم ها میشم؟؟؟

سرمو که بلند کردم... با دیدن کیان لبخندی میزنم و میگم: خوبی کیان؟

جلو میاد و دسته گل رو روی میزم میذاره...

با رخوت کش و قوسی میام و میگم: اقای کاویان کجاست؟

کیان لبخندی زد و گفت: بابا داره خودشو آماده میکنه برای ازدواجمون...

به انگشتم نگاه میکنم... بعد به موبایلم که توی کیفم خودشو میکشه...

کیان به لبه ی میز تکیه میده و میگه: نمیخواهی جواب بدی؟

نفس عمیقی می کشم و میگم: چرا... .

کیان اخم میکنه و میگه: شایانه؟

نفس عمیقی میکشم و میگم که: نه... من و اون هرچی که بینمون بود تموم شد.

و فکر کردم هیچ چیز بین من و اون نبود!

کیان لبخندی میزنه و با احساسی که توی زبونش میریزه... و با کلمه ها بازی میکنه: باورت میشه تا دو ماه دیگه برای هم میشیم؟

دستهامو میگیره... نفس میکشه... نفس میکشم... نفسهامون غرق هم میشن...

هیچ حسی ندارم من...

ولی...

اهی میکشم... لبخندی میزنه و با صدای لولای در و حضور اقای کاویان در اتاق...

کیان ازم فاصله میگیره...

کیان روبه اقای کاویان میگه: بابا... اگر این زن ما رو دو ساعت واسه اش مرخصی رد کنی... مخلصتم هستم.

اقای کاویان چیزی نمیگه... انگار موافقه...

ولی من از تنهایی با کیان میترسم!

گوشیم باز خودشو میکشه...

صاحب خونه است... خونه ای که اخرش هم نفهمیدم چطور شد نصیب من شد... یه شانس بود یا یه قرعه... شاید هم خدا خواست که

من از خانواده ام کمی جدا بشم تا بخودم پیام...

شاید هم بخاطر سفرهام... و شاید هم بخاطر چاپ کتاب هام... نمیدونم... ولی یه شانس بود ... برنده شدن یه خونه تو بانک ... یه شانس برای سامه ای که هالو میدونستنش !!!

یه اه میکشم... از پس زدن شایان دلخور نیستم... این روزها فقط بخاطر خونه و ماشین سراغم میومد ... شاید اگر به این چیزها نمیرسیدم یا ليسانس ادبیات انگلیسی نمیگرفتم... یا دانشجوی ارشد ادبیات فرانسه نمیشدم ... همون روزها منو رها میکرد!!!
نفس عمیقی کشیدم...

اقای کاویان کمکم کرد که درس بخونم ... کتاب هامو چاپ کنم... و پسرش کمکم کرد یه گالری نقاشی راه بندازم... پسرش من ومیخواد و اقای کاویان به نظر خوشحال میرسه... اقای محبی هم داره کم کم خودشو بازنشست میکنه و دنبال یه ادم مطمئن میگردد که انتشارات رو به دست اون بسپاره...

پسر نداره ... و جالب اینجاست که به من پیشنهاد کرده... و جالب تر اینکه خودش یه دختر داره!

اقای کاویان پدرانه گفت:کیان منتظرته...

لبخندی زدم و بلند شدم.

پدرم نگران نمیشد که شاید من خیلی وقت ها منتظر باشم!

اهی میکشم و...

پدرم هنوز هم محتاج من نیست!

یه شیشه مربا... یه دبه ترشی... یه قابلمه سوپ ... خوشحالم که اشپزی بلدم.

باورم نمیشد اقای کاویان یک هفته توی خونه بستری باشه... به جرم سینه پهلو!

ادرس خونه شونو از منشی گرفتم... برای عباس هم سوپ و مربا بردم. اونقدر ذوق کرده بود که نمیدونست چی بگه ... نمیدونم چرا

اصلا ناراحت نشدم که برای منشی نه مربا بردم نه سوپ!

جلوی خونه ی ساده و اجری نماش از تاکسی پیاده شدم.

راننده کمکم کرد. تشکر کردم ... زنگ زدم.

صدای گرفته ی اقای کاویان گفت:بله...

_سراج هستم... خوبین آقای کاویان؟

میدونستم تعجب کرده، گوشه ایفون و گذاشت و اومد جلوی در.

لبخندی به بهتش زد و گفتم: شنیدم مریض شدید براتون سوپ اوردم ... مر با و ترشی هم درست کردم... البته بعد از خوب شدنتون بخوریدش...

کمی مات ... کمی خیره... ولی به نگاه پاک بود.

شاید مرد میان سالی بود و موهای جو گندمی داشت و کمی شکم ... و کمی پیشونی بلند ولی... همیشه به ولی هست.

نمیدونم داشتم دنبال مهر پدری میگشتم... یا دنبال جبران محبت بودم.

لبخند گرمی زد و گفت: بیا تو دخترم...

دستهامو تو هم قلاب کردم و بلند گفتم: راضیه خانم ... مهمون داریم.

لبخند گرمی زد و خم شدم تا بند کفشمو باز کنم.

آقای کاویان از جلوی در کنار رفت.

راضیه خانم همسایمون بود ... خواهر آقای کاویان...

با تعجب بهم نگاه کرد. آقای کاویان لبخندی به خواهرش زد و گفت: خانم سراج به عنوان مترجم تو شرکت هستن...

حس کردم راضیه خانم به جوری نگام کرد که انگار گفت: چه غلط...

با این حال گوشه ای نشستم ... روی مبل کرم... جلوی یه میز فندقی که روش یه قندون خالی از قند بود!

آقای کاویان بی حال دگمه های یقه اش رو می بست ... راضیه خانم صدا کرد: رحمان...

و آقای کاویان یا همون رحمان خان به اشپزخونه رفت.

با دیدن چند تا تابلوی خانوادگی سعی کردم سرمو گرم کنم...

اما خیلی طول نکشید که راضیه خانم با یه سینی چای به حال اومد و گفت: سامه جون مادرت اینا خبردارن اومدی اینجا؟

لبخندی زد و تو دلم برای نگرانش تشکر کردم و گفتم: بله در جریان هستن...

راضیه خانم چشمشو ازم گرفت ... نمیخواستم اون طرز پلک زدن رو به حساب چشم غره رفتن بذارم... اقای کاویان تعارف کردم. چایمو در سکوت خوردم.

دلم نمیخواست مهمون ناخونده و مزاحم باشم. بعد از چایی اروم بلند شدم و اقای کاویان کلی ازم تشکر کرد، شرمنده شدم و راضیه خانم هم خداحافظی گفت و منم از خونه خارج شدم.

نمیدونم چرا هیچ دلم نمیخواست اقای کاویان حالش بد باشه... دوست داشتم همیشه سالم و سلامت باشه و مهربون لبخند بزنه. نفس عمیقی کشیدم و دستهامو توی جیبم فرو کردم...

جلوی در مشغول باز کردن بند کفشم بودم... سحر با یه حالت خاصی جلو اومد و گفت: تا حالا کجا بودی؟

سرمو که بلند کردم با چشمهای خیس اشک مامان رو به رو شدم.

مات گفتم: چی شده؟

سحر انگشتهای دستشو تو هم پیچ داد و گفت: بابا رو بردن...

مبهوت گفتم: بردن؟

مامان رو زمین نشست و سحر گفت: یادته ماه پیش ضامن اقای صبوری....

مامان وسط گریه هاش گفت: اون از کجا بدونه سحر...

لبمو گزیدم و گفتم: خب...

سحر با بغض گفت: حکم جلبشو داشتن... بردنش...

به دیوار تکیه دادم و گفتم: خب؟

سحر: بهزاد قراره پول جور کنه. شاید اگر بشه یه خرده اش جور بشه، بتونیم دهنشو ببندیم...

_الان باید چیکار کنیم...

سحر خسته گفت: نمیدونم.

نفسمو فوت کردم ... بابا نیازی به من نداشت!

وارد اتاقم شدم...

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم فکر نکنم...

اما نمیدونم چطور شد که با هرغلتی که میزدم یا هرپلکم... چهره ی بابا جلو صورتم نقش می بست.

شایان پیام داد که فردا قبل از رفتن به باشگاه، قهوه ی غلیظی بخورم بدون شکر که چربی سوزی و شروع کنه ... اهی کشیدم... از شایان میتونستم پول قرض بگیرم؟ لیمو گزیدم و کم کم به خواب رفتم.

خونه ی بی بابا، به اندازه ی خونه ی بابا درد داشت...

با این حال تو این چهارروزی که نبود، انگار چقدر بودنش واسم مهمه... و بهزاد به هر دری زده بودتا پولی جور کنه و به هیچ نتیجه ای نرسیده بود...

کیفمو رو شونه انداختم... و ساک ورزشیمو برداشتم.

مامان با حرص گفت: بابات گوشه ی زندونه تو پی خوشیتی؟

دلم میخواست با کاکتوس هام یه دل سیرحرف بزnm ولی فرصتشو نداشتم... کارم دیر میشد و ازاون ورم باشگاه.

اهی کشیدم وزیر لب زمزمه کردم: اون محتاج من نیست.

مامان ناله و نفرین کرد، من نفس سنگینی کشیدم و ازخونه خارج شدم. داشت بارون می بارید.

اهی کشیدم و تاکسی سوار شدم... بعد هم جلوی نمای گرانیته پیاده شدم... آقای کاویان با اینکه بهتر شده بود اما خودشو حسابی میپوشند که باز اسیردرد سینه پهلو نشه.

لبخند گرمی به من زد و گفت: توهمی خانم سراج؟

_نه آقای کاویان... ترجمه های...

آقای کاویان دستشو بالا آورد و گفت: دیشب با محبی صحبت کردم.

لبخند مهربونی زد و گفت: باورت میشه کارت وپسندیده... اصرار میکرد که خودشو خبرشو بهت بده ... ولی من گفتم...

وسط حرف آقای کاویان پریدمو گفتم: چقدر پول لازمه؟

آقای کاویان لبخندی زد و گفت: از جانب شما هیچی... آقای محبی هستن که میخوان باهات قرارداد ببندن... بخصوص برای ترجمه ها...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببخشید آقای کاویان... آقای محبی میتونن پیش پول منو بدن؟

آقای کاویان ابرو هاشو بالا برد و لبخندش جمع شد و گفت: پول لازم داری؟

_ کمی... یعنی... کمی بیشترا ز کمی!

_ کمی... یعنی... کمی بیشترا ز کمی!

آقای کاویان منو به سمت اتاقش کشوند و گفت: کنکور ثبت نام کردی؟

_ نه...

آقای کاویان اخمی کرد و گفت: چرا... و ادامه داد: تا دوازده شب هم که بیشتر مهلت نیست. مشکل مالیت چقدره؟

لبمو گزیدم و گفتم: نمیدونم!

آقای کاویان نگام کرد و گفتم: من تو جریان مسائل خانوادگی نیستم.

آقای کاویان بهم خیره شد و منم گفتم: پدرم نیازی به من نداره... ولی من بهش نیاز دارم!

آقای کاویان با دست اشاره کرد: بشین...

نشستم و گفتم: توضیح بده... همون قدری که میدونی و بگو...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چطوری؟ ... یعنی با چه رویی؟

آقای کاویان لبخندی زد و گفت: با همون رویی که من اومده بودم تا با یه پیردختر آشنا بشم.

مات نگاهش کردم و آقای کاویان سری تکون داد و گفت: تو جای دختر منی...

لبخندی زدم و چیزهایی که میدونستم و تعریف کردم... آقای کاویان تنها گفت: بسپرش به من و خودتم به فکر ثبت نام باش...

خواستم از اتاق خارج بشم... که آقای کاویان صدام کرد: خانم سراج...

_بله؟

اقای کاویان: پسر من برگشته ایران...

لبخندی زدم و گفتم: چشمتون روشن...

لبخندی زد و گفت: خیلی دوست داره تابلوهای شما رو ببینه...

سری تکون دادم و اقای کاویان گفت: اگر شما هم موافق باشی... باهم یه گالری دایر کنید...

_ولی اقای کاویان...

اقای کاویان وسط حرفم گفت: مشخصه موافقی... کیان من هم سرش درد میکنه واسه ی این تیپ کارا...

و خندید و به سمت تلفن با صدلی چرخشی پیش رفت و گفت: الان بهش بگم یه کله میاد اینجا...

_چرا این کارا رو میکنید؟

اقای کاویان گوشیشو بین شونه و گردنش نگه داشت و گفت: چه کاری؟

_چرا اینقدر کمکم میکنید؟

اقای کاویان لبخندی زد و گفت: رک بگم؟

-بله ... رک بگید.

اقای کاویان با همون لبخند گفت: از وقتی شناختمت...

میون حرفش گفتم: ببخشید میون کلامتون، ولی واقعا میخوام رک و صریح بشنوم ... بدون حاشیه...

اقای کاویان متعجب از لحنم گفت: فقط میخواستم با پسر من اشنات کنم...

_چرا؟

اقای کاویان: دنبال یه دختر خوبم...

_چه خوبی ای در من دیدید؟

اقای کاویان به پشتی سندلی تکیه داد و گوشی وروی تلفنش گذاشت وگفت: چه چیزی مهمتر از ایمان و اخلاق صاف وصادقت؟

_ شما از ایمان من چقدر میدونید؟

اقای کاویان لبخند گرمی زد و گفت: همینقدر میدونم که تو حقوق نمیگیری که کسی برات جای بریزه!

مات نگاهش کردم و نگاهشو ازم گرفت وگفت: همینقدر میدونم که موصوف بودن صفتهایی که با اون ها خاطراتتو مرور میکنی رو

دوست نداری! و میدونم که از همه میکشی... هالووارانہ قدم میزنی و از نسل دختران باریک نیستی... تو دختری هستی که دلت

میخواست میون این همه صفت "بد" صفت نباشه!

برای همه ی اینا فکر میکنم... فقط یه لفظ بتونم بهت بدم... و اون ایمانه! و ارزوی یه پد ره که پسرش خوشبخت بشه!

نفس عمیقی کشیدم... خودمم هیچ نفهمیدم چرا چشمام پر اشک شد و اقای کاویان با تذکر گفت: ثبت نام فراموشت نشه...

شب قبل از مراسم عروسی | ساعت یازده و سی دقیقه.

بخش نهم دفتر... (تنها بخش خوانده نشده)!

یک نوشته قبل از آخری...

این را اتفاقی از جایی خواندم... دلم خواست در ورق های دو کف دست جنگلی ام این متن باشد:

یک وقت هایی بایدروی یک تکه کاغذ بنویسی تعطیل است

و بچسبانی پشت شیشه ی افکارت

باید به خودت استراحت بدهی

دراز بکشی دست هایت را زیر سرت بگذاری

به آسمان خیره شوی

و بی خیال سوت بزنی

در دلت بخندی به تمام افکاری که

پشت شیشه ی ذهن ت صف کشیده اند

آن وقت با خودت بگویی

بگذار منتظر بماند!

چند خط چین پایین این نوشته های برداشته شده از جایی که نمیدانستم کجاست گذاشتم و نوشتم:

امروز در کنکور زبان انگلیسی ثبت نام کردم، کنکور اختصاصی زبان. هیچ کس نفهمید... شاید هم بفهمند... برایم چندان فرقی ندارد.

کمی بغض دارم... آقای کاویان پدری که محتاج من نیست را ازاد کرد و پدری که بودن و نبودنش درد داشت یک هفته قبل از عید ان سال سخته!

از پا فلج شد... به من محتاج نیست... شاید هم به هیچ کس محتاج نیست، حتی خدا!

بهزاد و سحر و زودتر میخواهند عقد کنند. مادرم میترسد که مبادا پدرسر سفره ی عقد سحر نباشد...

با شایان مشغول ورزش و تمرینم. هرروز... و در جواب عزیزم هایش نمیدانم چه بگویم... یا چه حسی داشته باشم... و اولین کتاب امضا شده ام رو به اون هدیه کردم. باورش نمیشد که کتابم چاپ شده باشه... کتابی با عنوان رمان دیالوگ... که جلد اولش از بیان ذهن یک دختر ناشنوا بودو جلد دومش که بلافاصله به چاپ رسید از ذهن یک پسر ناشنوا...

و من درگیر درسهایی هستم که میخوام مدرکشان را بگیرم... کیان هم کمکم میکنند... وایمانی که آقای کاویان به من نسبت میدهد!

برای اولین بار دارم توی این دفتر از اتفاقات روزمره مینویسم... چون ... شاید... نمیدانم چه چیزی بنویسم!!!

ولی میدانم که این روزها... به احتمال زیاد بخاطر اینکه من هم حل شدم بین ادم ها نمیتوانم چیز بنویسم... آنها من را پذیرفتند... انقدر که با من حرف میزنند... دیگر از عقایدم برایشان بگویم کار سختی نیست... من را مجبور میکنند به جواب دادن... و فقط جواب میدهم...

انها حرف من را نمیشنوند فقط دنبال جوابهایشان هستند... آنها هم حرف نمیزنند ... فقط میپرسند ... من هم حرف نمیزنم... فقط جواب میدهم... و نه زمانی است برای حرفهای من... و نه زمانی است برای حرفهای آنها... نه من گوش میدهم، نه آنها... آدم ها این روزها یا میپرسند... یا جواب میدهند!

کاکتوس های بی نوایم خشک شدند بس که با آنها حرف نزدم...! چه عذابی است وقتی از پرسش و پاسخ زیاد، هیچ حرفی نه برای گفتن و نه برای شنیدن داشته باشی!

ان روز کذایی یادم است...

به تاریکی شب زل میزنم... به تصویرهایی که در ذهنم میکشم... به حرفهایی که هست و نیست... چه بخوام چه نخوام... چه سعی کنم نشنوم... چه بشنوم... من هیچ وقت به حرف کسی نبودم!!!

به قاب عکسی که به تقلید از خانه ی آقای کاویان اونها رو کنار هم چیدم... پدرم.. مادرم... سحر و بهزاد... دو نفری که برای خرید خانه شان از من پول قرض کردند... از منی که قرار نبود حتی پدرم محتاجم شود.

اهی میکشم... باورش سخته اما فردا مراسم عروسی منه ... مثل خیلی ها دلهره دارم... ومثل خیلی ها ... خوشحالم... ولی میترسم!

به لباس سفیدم خیره میشم... واقعا نمیدونم شانس به من رو کرد... یا به امتحان الهی بود؟

از آقای محبی باید ممنون می بودم که منو به دنیای نوشتن حرفه ای آشنا کرد... ولی همه ی احساسم رو به پول فروختم... اهی میکشم وروزان دیروزم... کتابی که هیچ منتقدی از من انتظار نداشت بعد ازدو رمان دیالوگ ارائه بدم...

روزان دیروزم...

اهی میکشم... هیچ کس نمیدونه تمام خط به خط روزان دیروز براساس واقعیت بود ... لبخندی میزنم ... باید بخوابم... روز سخته...

روزی که بعد از شب اتمام با شایان بود یادم است... کیان هم میخواست جویای حالم شود ولی... من طفره میرفتم... و هنوز هم میروم... طفره را میگویم.

شایان هم رفت... حتی نپرسیدم کجا...

کار به جایی رسید که بگویم خداحافظ واز خدا خواسته بگوید به سلامت ... بدون انکه پرسد چرا!

هرچند دلیل های خوبی داشتم... ولی زندگی من بود!

***** **

اهی میکشم... با صدای موبایل چشم میچرخانم... سحر کنارم می اید... چشمهایم رامی بندم...

بغض بدی است... ولی میدانم که گاهی باید بغض کرد... لبخند تلخی به چهره ام در اینه میزنم... ارایشم خراب نشده ... ولی... جای

خالی کسی که باید کنارم بنشیند ... حس بدی در دلم پهن میکند... حس بی حسی...

بدترین حس دنیا!

چشمه‌هایم را محکم فشار دادم... مهم نبود مژه‌های مصنوعی زیبایم خراب میشود... چرا نیاید؟؟؟ مگر چه کرده بودم که نخواهد ... یا نیاید ... یا؟!!

من ایمان داشتم... به خودم... به خودش... پس می‌آمد...

نفس عمیقی میکشتم... شاید پشیمان است؟ اما چرا... مگر میشد پشیمان باشد؟؟؟

با صدای کیان که گفت: دامادم اومد... و نگاه خاصی به من کرد.

ساعت هشت شب پروازداشت به مقصد فرانسه...

هنوز یادم نمیره چه سیلی محکمی به من زد وقتی گفتم: من میخوام با پدرت که تمام سالها کنارم بود و حامیم بود ازدواج کنم...!!! دست محکمی داشت!

و یادم نمیره که پدرم چه بغضی کرد و مادرم چه تلاش‌ها نکرد که نشه... ولی چی نشه؟ چیزی که از اول قرار بود بشه؟ هنوزم اون قرار کافی شاپ تو ذهنم پررنگه... مرد میان سال مو جوگندمی که میخواست با یه پیردختر رو به رو بشه ... ولی!!! نفسمو رها کردم.

رحمان کنارم نشست.

به تندی نفس نفس میزد.

لبخندی زدم و گفتم: کجا بودید آقای کاویان؟

لبخندی زد و گفت: چرخ ماشین پنچر شده بود...

راضیه خانم زمزمه ای کرد که شاید شبیه این بود که قراره مرده خوری کنم!!!

ولی مهم نیست...

هرکس هرچیزی بگه مهم نیست...

نفس راحتی میکشتم و رحمان بلند گفت: بخونید حاج اقا...

زیر لب میگم: از چرخ ماشین تشکر کن رحمان...

-چرا؟

-چون منو به خودم اوردم... خیلی وقت بود فکر نکرده بودم... از چرخ ماشینت خیلی تشکر کن.

-حتما تشکر میکنم که باعث شد تو فکر کنی.

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم: ممنونم از بودنت... از همیشه بودنت... از حمایتت... از اینی که الان هستم ازت ممنونم...

رحمان: منم از تو ممنونم سامه... بخاطر حس زندگی که به من بخشیدی... ممنونم که داری خودتو فدای یه پیرمرد میکنی...

لبخندی میزنم و میگم: بخاطر همه چیز...

به آرامی زمزمه کردم: دوستت دارم...

لبخندی زد و گفت: بی اندازه است اندازه ی حس من...

چقدر این بی اندازه گی دوست داشتن را دوست داشتم...

پایان...

سامه به معنای سوگند است... شاید یک نماد... شاید یک سوگند! ...

سوگند به لحظاتی که جز زندگی نام دیگری نمیتوان روی ان لحظات گذاشت...

بخش جامانده از دفتر دو کف دست جنگل سامه: ده + یک

خطوطی که هرگز به دست سامه نوشته نمیشوند... و حرفهایی که سامه به کاکتوس هایش نخواهد گفت!

بعضی ادم ها بزرگند... خیلی بزرگ... یا اگر هم بزرگ نباشند انقدر ادعای بزرگی شان میشود که باور کنی بزرگند...

وقتی میفهمی از خودت هم کوچکتند فقط دوست داری از ادعای بزرگی زیادی شان عق بزنی...

بعضی ادم ها هم سنی بزرگند... ولی وقتی پناهت میشوند... دلت میخواد جوانشان کنی... قد خودت کنی... سائز تو بشوند... تا با تو

باشند... تا پز بدهی از بزرگیشان... و افتخار کنی به کوچک بودن در میان بزرگان!

و دلت تنگ نشود که چقدر دوست داشتی تو هم روزی بزرگ شوی و هرگز بزرگ نشدی!!!

خورشید . ر